

سخن از کار بابک و قیام وی

گویند که قیام بابک به سال دویست و یکم بود، دهکده و شهر وی بد بود، سپاههای سلطانرا هزیمت کرد و گروهی از سرداران وی را بکشت. وقتی کار به معتصم رسید ابو سعید محمد بن یوسف را به اردبیل فرستاد و دستور داد قلعه های مابین زنجان و اردبیل را که بابک ویران کرده بود بسازد و برای حفاظت راه مردان در آنجا پادگان نهد. ابو سعید برای این، روان شد و قلعه هایی را که بابک ویران کرده بود تیار کرد. بابک ضمن یکی از تاخت و تازهای خویش یک دسته سوار فرستاد و یکی را به نام معاویه سالارشان کرد، وی برون شد و بر یکی از ناحیه ها هجوم برد و بازگشت این خبر به ابو سعید محمد بن یوسف رسید که کسان را فراهم آورد و برون شد و راه او

را گرفت و باوی نبرد کرد و جمعی از یاران وی را بکشت و جمعی را اسیر گرفت و آنچه را به دست آورده بود پس گرفت. این نخستین هزیمت یاران بابک بود. ابوسعید سرها را با اسیران به نزد المعتصم بالله فرستاد.

هزیمت دیگر را محمد بن بعیت کرد. و چنان بود که محمد بن بعیت در قلعه‌ای استوار بود از آن خویش به نام شاهی که ابن بعیت آن را از وجناء بن رواد گرفته بود که پهنای آن نزدیک به دو فرسنگ بود. وی را در ولایت آذربایجان قلعه‌ای دیگر نیز بود به نام تبریز، اما شاهی استوار تر بود. ابن بعیت با بابک به صلح بود، وقتی بابک دسته‌های خویش را می‌فرستاد به نزد وی جا می‌گرفتند که ضیافت می‌کرد و نکویی می‌کرد، چندان که باوی انس گرفتند و برای آنها عادت شد.

پس از آن چنان شد که بابک یکی از یاران خویش را به نام عصمه که از اسپهبدان وی بود پادسته‌ای فرستاد که به نزد ابن بعیت جا گرفت، ابن بعیت به عادت جاری گوسفند و بایسته ضیافت برای وی فرستاد و به عصمه پیام داد که با خواص و سران یاران خویش به نزد وی بالا رود، که برفت، ابن بعیت غذایشان داد و بنوشانید تا مستشان کرد، آنگاه به عصمه تاخت و او را به بند کرد و کسانی از یاران وی را که همراهش بودند بکشت و بدو گفت که یاران خویش را یکایک به نام بخواند، مرد را به نام می‌خواندند که بالا می‌رفت و می‌گفت تا گردش را بسزنند، تا وقتی که این را بدانستند و فراری شدند.

این بعیت، عصمه را به نزد معتصم فرستاد. بعیت پدر محمد، اوباشی از اوباشان ایلی دواد بود. معتصم از عصمه درباره ولایت بابک پرسش کرد، که راههای آنجا و ترتیب نبرد در آن را باوی بگفت. پس از آن عصمه همچنان تا به روزگار واثق به زندان بود.

وقتی افشین به برزند رسید قلعه‌های ما بین برزند و اردبیل را مرمت کرد و محمد بن یوسف را در محلی به نام خوش جای داد که خندق آنجا بکند. هشتم غنوی

را نیز که سرداری از مردم جزیره بود، در روستایی به نام ارضق نهاد که قلعه آنجا را
 مرمت کرد و خندق اطراف آن بکند. علویه یکچشم را که از سرداران ابنا بود در
 قلعه ای مجاور اردبیل نهاد به نام قلعه نهر. و چنان شد که رهگذران و کاروانها از اردبیل
 برون می شدند و کس با آنها بود که بدرقه شان^۱ می کرد تا به قلعه نهر رسند، آنگاه
 صاحب قلعه نهر آنها را بدرقه^۱ می کرد تا به نزد هیثم غنوی، هیثم یا کسی که از ناحیه
 وی آمده بود برون می شد تا او را به سالار قلعه نهر تسلیم کند و کسانی را که از جانب وی
 اردبیل می آمدند بدرقه^۱ کند، وقتی هیثم و سالار قلعه نهر به نیمه راه می رسیدند،
 سالار قلعه نهر همراهان خویش را به هیثم تسلیم می کرد. هیثم نیز همراهان خویش
 را به سالار قلعه نهر تسلیم می کرد و این با اینان و آن با آنان روان می شدند، اگر
 یکیشان زودتر از یار خویش به محل می رسید از آنجا نمی گذشت تا دیگری بیاید و هر
 کدام همراهان خویش را به یار خویش دهند که این، سوی اردبیل بدرقه شان^۱ کند
 و آن، سوی اردوگاه افشین. آنگاه هیثم غنوی همراهان خویش را به طرف یاران ابوسعید
 بدرقه می کرد که برون شده بودند و در نیمه راه مانده بودند، ابوسعید و یارانش
 همراهان خود را به هیثم تسلیم می کردند، هیثم نیز همراهان خویش را به یاران ابوسعید
 تسلیم می کرد که ابوسعید و یارانش با مردم کاروان سوی خش می رفتند و هیثم و
 یارانش با کسانی که در دستشان بودند سوی ارضق می رفتند تا روز بعد آنجا رسند و
 آنها را به علویه یکچشم و یارانش تسلیم کنند که آنها را به جایی که آهنگ آن داشتند
 برسانند. ابوسعید و همراهانش سوی خش و سپس سوی اردوگاه افشین می رفتند
 کاروان سالار افشین به نزد وی می آمد و مردم کاروان را از وی می گرفت و آنها
 را به اردوگاه افشین می رسانید. کاربندین گونه روان بود. وقتی یکی از جاسوسان به
 نزد ابوسعید یا یکی از پادگانها راه می یافت وی را به نزد افشین می فرستادند، افشین
 جاسوسان را نمی کشت و آنها را تازیانه نمی زد بلکه بخشش می کرد و جایزه

می‌داد و از آنها می‌پرسید که بابک به آنها چه می‌داده بود و آن را دو برابر می‌کرد و به جاسوس می‌گفت: «جاسوس ما باش.»

در این سال نبردی میان بابک و افشین رخ داد، در ارتش، که در آن نبرد افشین از یاران بابک بسیار کس بکشت، به قولی بیش از هزار، بابک سوی موقان گریخت سپس از آنجا سوی شهر خویش رفت که بد نام داشت.

سخن از سبب وقوع نبرد میان بابک و افشین

گویند: سبب آن بود که معتصم همراه بغای بزرگ مالی برای افشین فرستاد، برای مقرر سپاه و مخارج. بغا با آن مال به اردبیل رسید و چون در اردبیل فرود آمد، خبر وی به بابک و یارانش رسید و آماده شدند که پیش از آنکه بغا به نزد افشین رسد راه وی را بپوشند. صالح جاسوس پیش افشین رفت و بنویس داد که بغای بزرگ مالی آورده و بابک و یارانش آماده شده‌اند که راه وی را از آن پیش که به تورسد بپوشند. به قولی صالح به نزد ابوسعید رفت و ابوسعید او را به نزد افشین فرستاد، بابک در چند جا کمین نهاد. افشین به ابوسعید نوشت که حیل کند و درستی خبر بابک را بداند. ابوسعید ناشناس یا گروهی از یاران خویش برفت و آتش‌ها و سوختها را در جاهایی که صالح برایشان وصف کرده بود بدیدند. پس افشین به بغا نوشت که در اردبیل بماند تا رای او به نزدش رسد، ابوسعید نیز درستی خبر صالح را به افشین نوشت. افشین به صالح وعده خوب داد و با وی نکویی کرد آنگاه افشین به بغا نوشت که چنان وانماید که قصد حرکت دارد و مال را بر شتران ببندد و آن را قطار^۱ کند و از اردبیل روان شود چنانکه گویی آهنگ برزند دارد و چون به پادگان نهر رسید یار- حدود دو فرسنگ راه سپرد، قطار را نگهدارد تا آنها که همراه مانند به طرف برزند

۱- کلمه متن، یقطرها، از قطار فعلی ساخته. (م).

عبور کنند و چون کاروان عبور کرد با مال به اردبیل باز گردد.

بغا، چنان کرد، کاروان برفت تا بر کنار نهر فرود آمد جاسوسان با يك سوی وی رفتند و بدو خبر دادند که مال حمل شده و دیده اند که به نهر رسیده. بغا با مال به اردبیل باز گشت، افشین در روزی که با بغا وعده کرده بود، هنگام پسین از برزند بر نشست. با غروب آفتاب به خش رسید و فرود آمد و بیرون خندق ابو سعید اردو زد، وقتی صبح شد نهانی بر نشست، طبلی نزد و پرچی نیفراشت. بگفت تا پرچمها را ببینند و کمان را بگفت که خاموش باشند و شتابان برفت. کاروانی که آنروز از نهر به جانب هیثم غنوی روان بود، حرکت کرد، افشین نیز از خش به جانب هیثم روان شد که در راه بدو رسد اما هیثم نمی دانست و با کاروانیانی که همراه وی بودند حرکت کرد و آهنگ نهر داشت.

بابك نیز با سوار و پیاده و سپاهیان خویش آرایش گرفت و از راه نهر روان شد، گمان داشت که مال به طرف او می آید، سالار نهر کسانی را که در سمت وی بودند به طرف هیثم بدرقه می کرد، سپاه بابك سوی وی می رفت و تردید نداشتند که مال با او است. سالار نهر با آنها تبرد کرد که وی را بکشند، همراهان وی را نیز از سپاهی ورهگذار کشتند و هر چه را با آنها بود از اثاث و غیره گرفتند و بدانستند که مال از دسترسشان رفته است، پرچم سالار نهر را گرفتند و لباس مردم نهر و زرهها و نیم نیزهها و خفتانهایشان را برگرفتند و به تن کردند که شناخته نشوند تا هیثم غنوی و همراهان وی را نیز بگیرند. در این وقت از برون شدن افشین خبر نداشتند و بیامدند چنانکه گویی مردم قلعه نهر بودند و در غیر محل سالار نهر توقف کردند. هیثم بیامد و در جای خویش توقف کرد و از آنچه دید شگفتی کرد و پرس عموی خویش را فرستاد و گفت: «سوی این منفور برو و بگو برای چه توقف کرده ای؟» پرس عموی هیثم برفت و چون آن قوم را بدید نزدیکشان شد و آنها را شناخت، سوی هیثم باز گشت و گفت: «من این قوم را نمی شناسم.»

هیثم بدو گفت: «خدایت زبون کند چه تر سویی؟» و پنج سوار از جانب خویش فرستاد که چون برفتند و نزدیک بابک رسیدند، دو کس از خرمیان برون شدند که پیش روی آنها رفتند و متعرضشان شدند و گفتند که آنها را شناخته‌اند و دو سوار به تاخت پیش هیثم باز گشتند و گفتند: «کافر، علویه و یاران وی را کشته و (خرمیان) پرچمها و بیرقهاشان را گرفته‌اند.» هیثم برای بازگشت حرکت کرد و به نزد قافله‌ای که همراه آورده بود رسید و بگفت تا بتازند و باز گردند که گرفته نشوند، وی و یارانش بماندند که آنها را اندک اندک راه می‌برد و اندکی متوقفشان می‌کرد که خرمیان را از کاروان مشغول بدارد و همانند عقیدارشان شد تا وقتی که کاروان به قلعه‌ای رسید که هیثم در آن می‌بود که قلعه ارشق بود و به یاران خویش گفت: «کی از شما به نزد امیر و به نزد ابوسعید می‌رود که خبرشان دهد و ده هزار درهم از آن وی باشد با یک اسب به جای اسبش، که اگر اسبش ترکید همانند اسب خود را به جای آن بگیرد.»

دو کس از یاران هیثم بر دو اسب خوب به تاخت بسر رفتند، هیثم وارد قلعه شد، بابک با همراهان خویش برفت و مقابل قلعه فرود آمد، کرسی‌ای برای وی نهادند، بر بلندی‌ای روبه روی قلعه نشست و کس پیش هیثم فرستاد که قلعه را خالی کن و برو که من آنرا ویران کنم، اما هیثم نپذیرفت و با وی نبرد کرد، ششصد پیاده و چهارصد سوار در قلعه با هیثم بودند و خندق‌های استوار داشت، پس با وی نبرد کرد. بابک با همراهان خویش بنشست و شراب پیش روی خود نهاد که چنانکه عادت وی بود به وقت درگیری جنگ ب نوشد.

آن دو سوار در کمتر از یک فرسخی ارشق به افشین رسیدند، هماندم که آنها را از دور دید به مقدمه دار خویش گفت: «دو سوار می‌بینم که سخت می‌تازند.» آنگاه گفت: «طبل بزنید و پرچمها را برافرازید و سوی آن دو سوار بتازید،» یاران وی چنین کردند و شتابان برفتند، به آنها گفت: «به آن دو سوار بانگ بزنید: آماده‌ایم، آماده‌ایم.»

کسان به يك حرکت می تاختند و به هم می خسوردند تا به بابك رسیدند که نشسته بود و فرصت جا به جا شدن و بر نشستن نیافت تا وقتی که سپاه و کسان بدو رسیدند و جنگی در گیر شد، از پیادگان بابك هیچکس جان به در نبرد، وی با تنی چند بگریخت و وارد موقان شد و یارانش از او پراکنده شدند. افشین در آنجا بماند و شب را به سربرد، سپس سوی اردوگاه خویش در بوزند بازگشت.

بابك چند روزی در موقان بماند، آنگاه کس سوی «بذ» فرستاد که شبانگاه سپاهی بیامد که پیادگان بودند، با آنها از موقان حرکت کرد تا وارد بذ شد. افشین همچنان در بوزند اردو زده بود، یکی از روزها کاروانی که از خوش سوی بوزند می رفت بر بابك گذشت. یکی از جانب ابو سعید به نام صالح آب کش همراه کاروان بود. اسپهبد بابك به طرف وی رفت و کاروان را بگرفت و کاروانیان را بکشت و هر که را با صالح بود نیز بکشت، صالح بی پاپوش با کسانی جان برد، همه کاروانیان کشته شدند و کالایشان به غارت رفت، به سبب این کاروان که از آب کش گرفته شده بود، در اردوگاه افشین قحط افتاد از آن رو که کاروان آذوقه می برده بود. افشین به فرمانروای مراغه نوشت و دستور داد که آذوقه حمل کند و شتاب کند که کسان به قحطی و گرسنگی افتاده اند. فرماندار مراغه کاروانی بزرگ سوی وی فرستاد که آذوقه بارداشت و نزدیک هزار گاو در آن بود به جز خسران و اسبان و غیره، سپاهی نیز با کاروان بود که آن را بدرقه می کرد. سوی آنها نیز يك دسته از سپاه بابك آمد که سالارشان طرخان بود یا آذین که کاروان را با هر چه در آن بود تا آخر به غارت دادند. مردم به مضیقه ای سخت دچار شدند. افشین به فرمانروای سیروان نوشت که خوردنی سوی وی حمل کند و او خوردنی بسیار سوی افشین حمل کرد و در آن سال به فریاد کسان رسید بغا نیز بامال و مردان به نزد وی رسید.

سخن از خبر این نبرد و چگونگی آن

گویند: بغای کبیر با مالی که یاد آن گذشت و مردانی که معتصم همراه وی برای افشین فرستاده بود، به نزد افشین رسید، مال برای مقرری سپاه و مخارج افشین بود، افشین یاران خویش را مقرری داد و از پس نیروز^۱ آماده شد و بغای کبیر را با سپاهی فرستاد که هشتادسر را دور بزند و در خندق محمد بن حمید جای گیرد و آنها حفر کند و استوار کند و در آن بماند.

بغای سوی خندق محمد رفت و در آن جای گرفت، افشین از برزند حرکت کرد، ابوسعید نیز به آهنگ بآبک ازخس حرکت کرد، در محلی به نام دروژ به هم رسیدند. افشین در آنجا خندقی بکند و به دور آن دیواری ساخت و او با ابوسعید و همه داوطلبانی که سوی وی آمده بودند در خندق جای گرفت که میان وی و بندش میل فاصله بود.

پس از آن بغا آماده شد و توشه بر گرفت، و بی آنکه افشین نوشته باشد یا دستوری داده باشد، هشتادسر را دور زد و وارد دهکده بند شد و در میان آن جای گرفت و یک روز آنجا بماند آنگاه هزار کس را با علوفه ای که داشت روانه کرد. یکی از سپاههای بآبک برفت و علوفه را به غارت داد و همه کسانی را که با آن به نبرد برخاستند بکشت و هر که را به دست آورد اسیر کرد. بعضی اسیران را بگرفت و دو کس از آنها را به جانب افشین فرستاد، به آنها گفت: «پیش افشین روید و آنچه را بر سر یارتان آمده باوی بگویید.»

آن دو کس نزدیک افشین رسیدند، سالار کوهبانان^۲ آنها را بدید و پرچم را

۱- کلمه متن.

۲- کلمه متن، کوهبانیه.

بجانبانید. مردم اردوگاه بانگ بر آوردند: «سلاح، سلاح.» و برنشستند و آهنگه بزد کردند. اما آن دو کس که برهنه بودند، به آنها رسیدند. مقدمه‌دار آنها را بگرفت و پیش افشین برد که قضیه خویش را با وی بگفتند گفت: «بی آنکه دستوری داده باشم دست به کاری زدد.»

بغا همانند هزیمت شده سوی خندق محمد بن حمید باز گشت و به افشین نوشت و این را بدو خبر داد و کمک خواست و خیر داد که سپاه درهم شکسته. افشین برادر خویش فضل پسر کاووس و احمد بن خلیل و احمد بن جوشن و جناح یک چشم سکزی و سالار نگهبانان حسن بن سهل و یکی از دو برادر خویشاوند فضل بن سهل را سوی او فرستاد که هشتادسرا دور زدند و مردم وارد گاه از آمدن نشان خرسند شدند. آنگاه افشین به بغا نوشت و خیر داد که در روزی که نام برده بود سوی بابک هجوم می‌برد و به او دستور داده بود که در همان روز به بابک هجوم برد که از هر دو سوی با وی نبرد کرده باشند.

افشین در آن روز به آهنگه بابک از دروژ درآمد. بغا نیز از خندق محمد این حمید درآمد و به طرف هشتادسرا رفت و بر بلندی ای پهلوی گور محمد بن حمید ارود زد. بادی سرد وزیدن گرفت و بارانی سخت بارید و کسان از شدت سرما و شدت باد، صبر کردن نتوانستند و بغا به اردوگاه خویش بازگشت. افشین روز بعد به وقتی که بغا به اردوگاه خویش بازگشته بود با خرمیان نبرد کرد و بابک را هزیمت کرد و اردوگاه وی را بگرفت، با خیمه بابک و زنی که همراه وی در اردوگاه بوده بود و در اردوگاه بابک جای گرفت. بغا روز بعد آماده شد و به طرف هشتادسرا رفت و دید که سپاهی که در هشتادسرا مقابل وی بوده بود سوی بابک بازگشته، بغا به محل آن رفت و مقداری خرده ریز و قماش^۱ به دست وی افتاد. آنگاه از هشتادسرا به آهنگه بزد سرازیر شد به مردی و غلامی رسید که خفته

۱ - کلمه «عن» «دعو» که با احتمال قوی تحریف «دبوه» است. (م)

بودند داود سیاه که بر مقدمهٔ وی بود آنها را بگرفت و از ایشان پرسش کرد، گفتند: «در آن شب که بابک هزیمت شده بود فرستادهٔ وی بیامد و به آنها دستور داد در بزم پیش وی روند.» آن مرد و غلام مست بوده بودند و خوابشان برده بود^۱ و خبری جز این نمی‌دانستند و این به هنگام نماز پسین بود، بنا به داود سیاه پیغام داد: «در محلی هستیم که آن را می‌شناسیم یعنی همانجا که باراول در آن بوده‌ایم، اکنون وقت شب است و پیادگان خسته‌اند، کوهی محفوظ بجوی که گنجایش اردوی ما را داشته باشد که امشبمان را در آن اردو کنیم»، داود سیاه به جستجو بر آمد، بر یکی از کوهها بالا رفت و قلعهٔ آن را بجست و از بالا نگریست. پرچمهای افشین وارد نگاه وی را بدید که همانند خیال^۲ می‌نمود، گفت: «اینجا محل ماست تا صبحگاهان و صبحدم سوی کافر سرازیر می‌شویم. انشاء الله.»

اما در آن شب ابر و سرما و باران و برف بسیار آمد و چون صبح شد از شدت سرما و بسیاری برف هیچکس توان نداشت که از کوه فرود آید و آب برگیرد یا اسب خویش را آب دهد. از شدت تاریکی و ابر گفتمی در شب بودند. و چون روز سوم شد کسان به بغا گفتند: «توشه‌ای که همراه داشتیم تمام شد و باران به زحمتمان افکند، به هر حال فرود آی که یا باز گردیم یا سوی این کافر رویم.»

به روزهای ابری بابک سرافشین شیخون برده بود و اردوی او را در هم ریخته بود و افشین از مقابل وی به اردوگاه خویش باز گشته بود.

بغا طبل زد و به آهنگ بزم سرازیر شد و قسمی به دل دره رسید آسمان را دید که صاف بود و دنیا خوش بود، بجز سر کوهی که بر آن بوده بود. پس بغا یاران خویش را به ترتیب پهلوی راست و چپ و مقدمه‌دار بیاراست و به آهنگ بزم پیش رفت و تردید نداشت که افشین در محل اردوگاه خویش است. برفت تا پهلوی

۱- تعبیر متن، ذهب بهما التوم.

۲- کلمهٔ متن.

کوه بذر سید و میان وی و مشرف شدن بر خانه‌های بیدیش از بالا رفتن نیم‌میل
نمانده بود.

بر مقدمهٔ بغا جمعی بودند که غلام ابن بعیث از آن جمله بود و در بد
خویشاوندی داشت، پشتازان بابک به آنها رسیدند و یکیشان غلام را بشناخت و
بدو گفت: «فلان؟»

گفت: «کی هستی؟»

کسی که از مردم خاندان وی همراه بود نام خویش را بگفت و گفت: «پیش
بیا تا با تو سخن کنم.»

غلام نزدیک وی رفت که بدو گفت: «برگرد و بهر که توجه‌داری بگو باز-
گردد که ما به افشین شبیخون زدیم و او سوی خندق خویش هزیمت شد، ما برای
مقابلهٔ شما دوسپاه آماده کرده‌ایم، با شتاب بازگرد، شاید جان ببری.»

غلام باز گشت و این را به ابن بعیث خبر داد و نام آن مسرد را با وی بگفت
که ابن بعیث وی را بشناخت. ابن بعیث این را به بغا خبر داد. بغا توقف کرد و با
باران خویش مشورت کرد.

بعیثان گفتند: «این نادرست است، این خدعه است، چنین چیزی نیست.»
یکی از کوهبانها گفت: «این قلهٔ کوهی است که من آن رامی‌شناسم
هر که بر قلهٔ کوه رود، اردوی افشین را ببیند.» بغا و فضل بن کاوس و جمعی
از آنها که نیروی داشتند بالا رفتند و از بالا به آن محل نگریستند، اردوی افشین را
ندیدند و یقین کردند که رفته است. پس مشورت کردند و چنان دیدند که کسان در
آغاز روز و از آن پیش که شب در آید باز گردند.

بغا به داود سپاه دستور بازگشت داد. داود پیش افتاد و با شتاب برفت. از بیم
تنگه‌ها و گردنه‌ها از راهی که از آنجا به هشتادسروارد شده بود نرفت و راهی را

پیش گرفت که نخستین بار از آنجا وارد شده بود و هشتادسوم را دور می زد و در آن
جزبه بلك جاتنگه ای نبود. کسان را ببرد، پیادگان را نیز روانه کرد که دستخوش وحشت
و ترسی سخت شده بودند و نیزه ها و سلاحهای خویش را در راه می انداختند.

بغا و فضل بن کاوس و جمع سرداران با دنباله داران می رفتند. پیشتازان بابك
نمودار شدند؛ همینکه اینان از کوهی فرود می شدند پیشتازان بابك بر آن بالامی رفتند
یکبار بر آنها نمودار می شدند و یکبار از آنها نهان می شدند و بدین گونه تعقیبشان
می کردند، تعدادشان ده سوار بود.

وقتی مابین نماز ظهر و پسینگاه شد، بغا پیاده شد که وضو کند و نماز کند،
پشتازان بابك به آنها نزدیک شدند و نعیان شدند. بغا نماز بکرد و مقابلشان بایستاد
و چون وی را بدیدند، ایستادند، بغا بر سپاه خویش بیمنك شد که پشتازان از
یکسو با وی در آویزند و در یکی از کوهها و تنگه ها گروهی دیگر بر آنها دور بزنند. با
کسانی که به نزد وی بودند مشورت کرد و گفت: «بیم دارم که اینان را برای مشغول
کردن ما نهاده باشند که ما را از رفتن بدارند و یارانشان پیش روند که تنگه ها را بر
یاران ما بینند.»

فضل بن کاوس بدو گفت: «اینان مردان روزنیستند، بلکه مردان شبند. از شب
بر یاران ما بیمنك باید بسود. کسی پیش داود سپاه فرست که در رفتن شتاب کند و
اگر هم نیمه شب شد فرود نیاید تا از این تنگه عبور کند و ما اینجا توقف می کنیم
که اینان تا وقتی ما را مقابل خویش می بینند نمی روند، با آنها وقت می گذرانیم و
كمك كمك عقبشان می زنیم تا تاریکی بیاید وقتی تاریکی آمد محل ما را ندانند، یاران
ما نیزه می سپرند و دسته دسته برون می شوند اگر تنگه را به روی ما بستند از راه
هشتادسوم با راهی دیگر نجات می یابیم.»

دیگری به بغا مشورت داد و گفت: «سپاه پراکنده شده و اول و آخر آن
بهم پیوسته نیست. کسان سلاح خویش را افکنده اند. مال و سلاح بر امتران است

و کس با آن نیست، بیم هست که کسی سوی آن رود و مال و اسیر بگیرد.»

این جویدان با آنها به اسارت بود که می‌خواستند وی را با دبیری از آن عبدالرحمان بن حبيب که بابلک اسیرش کرده بود، مبادله کنند.

وقتی با بغا از مال و سلاح و اسیرسخن آوردند مصمم شد با مردم، اردو بزنند، کس پیش داود سیاه فرستاد که هر کجا کوهی محفوظ دیدی بر آن اردو بزن. داود به طرف کوهی مورب^۱ رفت که از بسیاری شیب کسان را جای نشستن بر آن نبود و بر آن اردو زد. بر کنار کوه جایی که همانند دیوار بود و در آنجا راه نبود برای بغا خیمه‌ای پیا کردند. بغا بیامد و پیاده شد کسان را نیز پیاده کرد، کسان خسته و وامانده بودند و توشه‌هایشان تمام شده بود، به حال آرایش ماندند و از جانب پایین کشیک می‌دادند. دشمن از طرف دیگر سوی آنها آمد، در کوه آویختند تا به خیمه بغا رسیدند و آنرا درهم کوفتند و به اردوگاه شیبخون زدند، بغا پیاده برفت تا نجات یافت. فضل بن کاوس زخم‌دار شد. جناح سکری کشته شد، ابن جوشن نیز کشته شد. یکی از دو برادر خویشاوند فضل بن سهل نیز کشته شد. بغا پیاده از اردوگاه بیرون شد اسبی بیافت و بر آن بنشست و بر ابن بیعت گذشت که او را برهشتاد سرب بالا برد و به طرف اردوگاه محمد بن حمید فرود آورد که در دل شب آنجا رسید. خرمیان مال و اردوگاه و سلاح و اسن جویدان اسیر را گرفتند و کسان را تعاقب کردند. کسان پراکنده و فراری گذشتند تا به نزد بغا رسیدند که در خندق محمد بن حمید بود. بغا پانزده روز در خندق محمد بن حمید بماند تا نامه افشین به نزد وی آمد که دستوری داد سوی مراغه بازگردد. فضل بن کاوس با همه کسانی که از اردوگاه افشین با وی آمده بودند سوی افشین بازگشت. افشین در آن سال مردم را در قشلاقهایشان پراکنده کرد تا وقتی که بهار سال بعد بیامد.

در این سال یکی از سرداران بابلک به نام طرخان کشته شد.

سخن از سبب گشته شدن

طرخان، سردار بابک

گویند که این طرخان بنزد بابک منزلی بزرگ داشت و یکی از سرداران وی بود، وقتی زمستان این سال پیامداز بابک اجازه خواست در دهکده‌ای از آن خویش به ناحیه مراغه قشلاق کند، افشین مراقب وی بود و می‌خواست بر او دست یابد به سبب مقامی که به نزد بابک داشت.

بابک اجازه داد، طرخان به دهکده خویش رفت بر کنار هشتادسری که قشلاق کند. افشین به ترک وابسته اسحاق بن ابراهیم که در مراغه بود نوشت و دستورش داد که شبانه سوی آن دهکده رود و ووصف آن را بگفت و طرخان را بکشد یا وی را اسیر بگیرد و بفرستد.

ترک شبانه سوی طرخان رفت و در دل شب به نزد وی رسید، طرخان را بکشت و سرش را بنزد افشین فرستاد.

در این سال صول ارتکین و مردم ولایت وی پیامدند، با بندها که بندهایشان برداشته شد و نزدیک دو بیست کس از آنها را بر اسبها نشانیدند.

در این سال افشین بر رجا حضاری خشم آورد و او را با بند فرستاد.

در این سال محمد بن داود سالار حج شد، وی ولایت دارمکه بود.

آنگاه سال دو بیست و بیست و دوم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال

دو بیست و بیست و دوم بود

از جمله آن بود که معنصم، جعفر بن دینار خیاط را سوی افشین فرستاد به کمک وی، پس از آن ایتاخ را از بی جعفر روانه کرد و با وی سی هزار دینار فرستاد برای مقرری سپاه و مخارج.

در این سال میان یاران افشین و یکی از سرداران بابلک به نام آذین نبردی

بود.

سخن از خبر نبرد یاران افشین
با آذین سردار بابلک و سبب آن

گویند وقتی زمستان سال دویست و بیست و یکم به سررفت و بهار آمد و سال دویست و بیست و دوم در آمد و معتصم برای افشین کمک و مال فرستاد که این همه به وقتی که در برزند بود به نزد وی رسید، ایتاخ مال و مردانی را که با وی بودند به افشین داد و بازگشت، اما جعفر خیاط مدتی با افشین بماند. آنگاه افشین به وقتی که میسر بود رفت و به محلی رسید به نام کلانرود و در آنجا خندقی بکند و به ابوسعید نوشت که از برزند از جانب روستای کلانرود مقابل وی رفت که میانشان سه میل فاصله بود و در آنجا در خندق اردوگاه بپا کرد و پنجروز در کلانرود بماند. یکی آمد و بدو خبر داد که یکی از سرداران بابلک به نام آذین مقابل افشین اردو زده و خانواده خویش را به کوهی فرستاده مشرف به رودالروذ و گفته از یهودان، یعنی مسلمانان، حصار می شوم، و خانوده خویش را وارد قلعه ای نمی کنم. بابلک بدو گفته بود: «خانواده خویش را وارد قلعه کن.» و او گفته بود: «من از یهودان حصار می شوم! به خدا هرگز آنها را وارد قلعه ای نمی کنم.» و آنها را به این کوه انتقال داده بود.

افشین ظفر بن علاء سعدی را روانه کرد، حسین بن خالد مدائنی را نیز که از سرداران ابوسعید بود، با جمعی از سواران و کوهبانان همراه وی کرد که شبانه از کلانرود برفتند تا به تنگه ای سر ازیر شدند که يك سوار از آن به زحمت می گذشت. بیشتر کسان اسبان خویش را می کشیدند و یکی از پی دیگری می رفت. به آنها دستور داد که پیش از سپیده دم کنار رودالروذ باشند و کوهبانان پیاده بروند. که

حرکت سوار در آنجا میسر نبود - و بالای کوه روند. پیش از سحر کنار روذالروذ رسیدند آنگاه به هر سواری که در آن نزدیکی بود دستور داد که پیاده شود و لباس خویش را در آرد. بیشتر سواران پیاده شدند و گذشتند، کوهبانان نیز همگی گذشتند و بالای کوه رفتند و خانواده آذین و یکی از فرزندان وی را بگرفتند و آنها را بیاوردند.

آذین خبر یافت که خانواده او را گرفته اند. افشین وقتی این پیادگان را فرستاد که وارد تنگه شدند، بیم داشت که تنگه را بر آنها ببندند و به کوهبانان گفت که پرچمهایی همراه داشته باشند و بر قلّه کوههای بلند باشند، در محلهایی که از آنجا بر ظفر بن علاء و یاران وی مشرف باشند و اگر کسی را دیدند که از او بیمناک شدند پرچمها را بجنبانند.

کوهبانان شب را بر قلّه کوهها بودند، وقتی ابن علاء و حسین بن خالد با کسانی که از خانواده آذین گرفته بودند بازگشتند و در راه بودند و هنوز به تنگه نرسیده بودند، پیادگان آذین به طرف آنها سر از پر شدند و پیش از آن که وارد تنگه شوند با آنها به نبرد پرداختند که کسانی از میان کشته شدند و یکی از زنان را پس گرفتند و کوهبانانی که افشین مرتبشان کرده بود آنها را بدیدند.

و چنان بود، آذین دو سپاه فرستاده بود، سپاهی که با آنها نبرد کند و سپاهی که تنگه را بر آنها ببندد. وقتی پرچمها به جنبش آمدند افشین مظفر بن کیدر را با یک دسته سوار از یاران خویش فرستاد که تازان برفت، ابوسعید را نیز از پی مظفر فرستاد، بخارا - خذاه را نیز از پی آنها فرستاد که آنجا رسیدند و چون پیادگان آذین که بر تنگه بودند آنها را بدیدند از تنگه سر از پر شدند و به یاران خویش پیوستند و ظفر بن علاء و حسین ابن خالد و کسانی از یاران ایشان که همراهشان بودند نجات یافتند و جز آنها که در نبرد نخستین کشته شده بودند کس از آنها کشته نشد و همگی سوی اردوگاه افشین آمدند

ویکی از زنانی را که گرفته بودند همراه داشتند.

در این سال بد، شهر بایک گشوده شد و مسلمانان وارد آن شدند و شهر را به غارت دادند و این به روز جمعه بود ده روز مانده از ماه رمضان همین سال .

سخن از کار بد، شهر بایک و اینکه چگونه گشوده شده و سبب آن چه بود؟

گویند: وقتی افشین مصمم شد نزدیک بد شود و از کلان‌روذ برود، به خلاف پیشرفت‌های پیشین کمک کمک به طرف منزلگاهی که در آن جای می‌خواست گرفت پیش می‌رفت. چهارمیل می‌رفت و بر محلی کنار تنگه‌ای که به طرف روز آل‌روذ سر ازیر می‌شد اردو می‌زد، خندق نمی‌زد، اما میان خارهای آهنین اردوگاه می‌کرد. معتصم به او نوشته بود و دستور داده بود که کسان را نوبتی کند همچنانکه سپاه جا به جا می‌شود، هنگام شب یک‌دسته بر پشت اسبان بمانند، بعضی از قوم در اردوگاه باشند و بعضی بر پشت اسبان خویش باشند به فاصله یک‌میل به تریبی که سپاه جا به جا می‌شود، به شب و روز، مبادا شیخون زنند و اگر حادثه‌ای بود آماده، باشند و پیادگان در اردوگاه باشند. کسان از خستگی بنالیدند و گفتند: «تا چند اینجا در تنگنا بنشینیم، در صحرا نشسته‌ایم و میان ما و دشمن چهار فرسنگ است و چنان عمل می‌کنیم که گویی دشمن مقابل ماست، از کسان و جاسوسانی که میان ما می‌گذرند شرم داریم، میان ما و دشمن چهار فرسنگ است و ما از وحشت مرده‌ایم، ما را پیش ببر که یا به سودمان باشد یا به ضررمان.»

گفت: «به خدا من می‌دانم که آنچه می‌گویید حق است ولی امیر مؤمنان مرا چنین دستور داده و از آن چاره‌ای ندارم.»

اما چیزی نگذشت که نامه معتصم به نزد وی آمد که دستورش می‌داد که ترتیب نوبت شب را به همان صورت که بود رعایت کند، چند روز بدین گونه بیود آنگاه با

خاصان خویش سرازیر شد تا بهروزالروذ رسید و پیش رفت تا به جای رسید مشرف بر محل مرتفعی که بابک به سال پیش روی آن با وی تبرد کرده بود مشرف بود و چون بر آن نگر بست دهنه‌ای از سواران خرمی را آنجا بدید اما با وی تبرد نکردند و نیز با آنها تبرد نکرد. یکی از کافران گفت: «چرا می آید و می ایستید مگر شرم ندارید؟» افشین دستور داد که سوی آنها بروند و کس نزدیک آنها نشود و همچنان تا نزدیک نیمروز مقابل آنها بیود، آنگاه به اردوگاه خویش بازگشت و دو روز آنجا بود، آنگاه بار دیگر سرازیر شد و پیشتر از آن وقت که بار اول رفته بود. آنگاه به ابوسعید دستور داد که برود و به همان مدت که بار اول مقابل آنها توقف کرده بود توقف کند، کله‌ریان را که فعلگان بودند با خویشتن برداشت، مشکهای آب و کیلک^۱ به همراه خویش برداشتند و چون بهروزالروذ رسیدند ابوسعید را فرستاد و دستور داد باز همانند روز اول مقابل آنها توقف کند. فعلگان را گفت که سنگ حمل کنند و راههایی را که به طرف آن سه کوه می‌رفت استوار کنند، تا آنجا که همانند قلعه‌ها شد. آنگاه دستور داد تا بر هر یک از راهها، پشت آن سنگها تا محل بالارفتن، خندق بکنند و برای رفتن سوی آن کوهها بجز یک راه نگذاشت. آنگاه ابوسعید را دستور داد که باز گردد و او بازگشت، افشین نیز سوی اردوگاه خویش بازگشت.

راوی گوید: وقتی روز دوم ماه رسید و قصر استوار شد به هر یک از پیادگان کیکی داد با مقداری سویق، و سواران را توشه و جو داد و کسانی را به اردوگاه خویش گماشت که آن را حفظ کنند. آنگاه سرازیر شدند. پیادگان را گفت بر سر قلعه‌ها بالاروند و آب و هر چه مورد نیازشان هست، همراه ببرند که چنین کردند. وی به یک سوار زد و ابوسعید را فرستاد که در مقابل قوم توقف کند به همان صورت که توقف می کرده بود. کسان را گفت با سلاح بمانند. سواران را نیز گفت که زین اسبان را برنگیرند. آنگاه جای خندق را خط کشید و فعلگان را گفت در آن کار کنند و کس گماشت که به شتابشان وادارد. وی و سواران پیاده شدند و وزیر

(۱) کلمه متن کملک، معرب کاک یارسی نان روغنی و شیرین بتقریب همانند آنچه اکنون

درخت در سایه توقف کردند و به تیمار اسبان خویش پرداختند. وقتی نماز پسینگاه را بکرد فعلگان را گفت که همراه پیادگان به قله کوههایی که آنجا را استوار کرده بود بالاروند. پیادگان را گفت که به کشیک باشند و نخواستند اما فعلگان را بگذارند که بالای کوهها بخوابند. به هنگام زرد شدن خورشید سواران را گفت که بر نشینند و آنها را دسته‌ها کرد و در مقابل حریفان نهاد. فاصله هر دسته سوار و دسته سوار دیگر یک نیررس بود به همه دسته‌ها دستور داد که هیچکدامتان متوجه دیگری نباشد که به حفظ وی پردازد، اگر صدایی شنیدید کسی از شما متوجه کسی دیگر نشود هر دسته به خوابش پردازد که کسی را با صدا نمی‌گیرند.

گوید: دسته‌های سوار تا صبحگاه پر پشت اسبان بودند. پیادگان نیز بر قله کوهها بودند و کشیک می‌دادند. به پیادگان دستور داده بود که اگر هنگام شب متوجه کسی شدند اعتنا نکنند و هر گروه از آنها در جاهای خویش بمانند و کوهشان را و خندقشان را حفظ کنند و کسی بکسی ننگرد.

بدین گونه بود تا صبحگاه، آنگاه به آنکس که هنگام شب عهده‌دار سواران و پیادگان بود دستور داد که وضع آنها را بنگرد. ده روز در کار کردن خندق بودند و چون روز دهم بیامد آن را میان کسان تقسیم کرد و سرداران را بگفت که به تدریج از بی بنه‌های خودشان و بندهای یارانشان بفرستند.

فرستاده بابک پیش وی آمد و کمبزه و خربزه و خیار را همراه داشت گفت که وی و یارانش در این روزها به زحمت بوده‌اند که او و یارانش فقط کیک و سویق می‌خورده‌اند و بابک خواسته که وی را با این چیزها خوش کند.

افشین به فرستاده گفت: «می‌دانم برادر من از این کار چه منظور داشت، می‌خواست اردو گاه را ببیند، من شایسته‌ترین کسم که نیکی او را بپذیرم و او را به منظورش برسانم، راست گفته ما به زحمتیم.»

و نیز به فرستاده گفت: «اما تو باید بالا روی تا اردو گاه ما را ببینی که آنچه را اینجا بود دیده‌ای و آنچه را که آنسوی باشد نیز ببینی.»

پس بگفت تا اورا براسبی بنشانند و بالا بپرند تا خندق را ببینند، خندق کلان-
روزه و خندق برزند را نیز ببینند، خندقهای سه گانه را بنگرد و در آن تأمل کند و چیزی
از آن بروی نهان نماند و به بار خویش خبر دهد.

بافرستاده چنان کردند تا به برزند رسید، سپس او را به نزد خویش پس
آورد و رها کرد و بنو گفت: «برو و او را از من سلام گوی.» وی از آن جمله
خرمیان بود که متعرض آذوقه آوران اردو گاه می شدند و این کار را یکبار یا دو بار
کرده بود.

پس از آن خرمیان به سه دسته سوار آمدند تا نزدیک دیوار خندق افشین رسیدند
و بانگ می زدند. افشین به کسان گفت که هیچیک از آنها چیزی نگوید، دو شب
یا سه شب چنین کردند و اسبان خویش را پشت دیوار می تاختند. بارها چنین کردند و
چون به این کار عادت کردند افشین چهار دسته سوار و پیاده برای مقابله آنها آماده
کرد که در دره ها کمین کردند. بر حریفان خبر گیران نهاد، و چون در وقتی که هر بار
سرازیر می شده بودند، سرازیر شدند و به عادت خویش بانگ زدند و سرو صدا
کردند سواران و پیادگانی که مرتب شده بودند به آنها هجوم بردند و راهشان را گرفتند.
افشین در دل شب دو دسته پیاده سوی آنها فرستاد و چون متوجه شدند که
گردنه را برویشان بسته اند در چند راه پراکنده شدند و بالای کوهها رفتند و عبور
کردند و دیگر آن کاری را که می کرده بودند تکرار نکردند. هنگام نماز صبح کسان
از تعاقب به خندق روزا لروز باز آمدند که به هیچکس از خرمیان نرسیده بودند.

پس از آن افشین هر هفته نیمه شب طبل می زد و با شمع و مشعلها به در خندق
می رفت هر يك از سپاهیان دسته خویش را شناخته بودند که به جاهای خویش می ایستادند.
افشین پرچمهای سیاه بزرگ بر می داشت، دوازده پرچم بود که بر استران می برد و
بر اسبان نمی نهاد که از بردن آن لنگ نشود راست بود و یا به چپ آنرا برد دوازده استر
می برد. طبلهای بزرگ وی بیست و يك بود، پرچمهای کوچک نزدیک پانصد پرچم

بود. یاران وی هر گروه مطابق ترتیب خویش از ربع شب به بعد می ایستادند و چون سپیده می دمید افشین از خیمه گاه خویش بر می نشست، اذان گوی، پیش روی وی اذان می گفت و او در تاریکی نماز می کرد، آنگاه کسان نماز می کردند سپس دستور می داد طلبها را بزنند و پیشروی آغاز می کرد. نشان حرکت و توقف وی، صدا و خاموشی طلبها بود که مردم بسیار بودند. مسیرشان در کوهها و تنگه ها به ترتیب صف ها شان بود چون به کوهی می رسیدند بر آن می رفتند و چون به دره ای می رسیدند در آن می رفتند، مگر آنکه کوهی بلند بود که بر شدن و فرود آمدن از آن میسرشان نبود که وقتی به آن کوه می رسیدند به سپاهها می پیوستند و به محل صف بندی و جاهای خویش باز می گشتند.

نشان حرکت، زدن طلبها بود، وقتی می خواست توقف کند از زدن طلبها خودداری می کرد و مردم همگی در هر طرف، بر کوهی یا به دره ای یا هر جا بودند، توقف می کردند. اندک اندک می رفت. وقتی کوهبانی یا خبری می رسید اندکی توقف می کرد. این شش میل را که میان رودالروژ و بد بود از میدان سپیده تا نیمروز تمام، می پیمود. وقتی می خواست بر آن بلندی که به سال پیش نبرد بر آن بوده بود یا لا رود بخارا خذاه را پایکھزار سوار و ششصد پیاده برگردنه می نهاد که راه وی را محفوظ دارند و کسی از خرمیان در نیاید و راه او را نگیرد.

وقتی بابک متوجه می شد که سپاه سوی وی می آید، سپاهی از پیادگان را به دره ای می فرستاد، زیر آن گردنه که بخارا خذاه بر آن بود و برای مقابله با کسی که بخواهد راه را ببندد کمین می کردند. افشین بخارا خذاه را به جای می نهاد که آن گردنه را که بابک سپاه خویش را سوی آن می فرستاد که به روی افشین ببندد، حفظ کتند و تا وقتی که افشین در داخل بد بر آن بلندی بود بخارا خذاه پیوسته برگردنه ایستاده بود. افشین به بخارا خذاه دستور می داد که بر دره ای خندق مانند که میان وی و بد بود بایستد، به ابوسعید محمد بن یوسف نیز دستور می داد که بابک دسته از یاران خویش از آن دره بگذرد. به جعفر خیاط دستور می داد که او نیز با یک دسته از یاران خویش

بايستد، به احمد بن خليل نيز دستور مي داد كه با يك دسته ديگر مي ايستاد؛ بدین سان سه دسته پرکنار دره پهلوی خانه های بد بود.

بابك نيز سپاهی همراه آذین مي فرستاد كه بر تپه ای مقابل اين سه دسته مي ايستاد كه کسی از سپاه افشين به طرف بد نرود. افشين آهنگك در بند داشت و دستورشان مي داد كه وقتی عبور كردند فقط توقف كنند و از نبرد دست بدارند.

بابك وقتی متوجه مي شد كه سپاههای افشين از خندق حركت كرده اند و آهنگك وي دارند ياران خویش را به صورت كمین ها پراکنده مي كرد و جز گروهی اندك با وي نمی ماند. افشين از اين خبر یافت، اما جاهایی را كه در آن كمین مي كردند نمی دانست پس از آن خبر بدورسید كه خرمیان همگی برون شده اند و جز گروهی ناچیز از ياران بابك با وي نمانده اند. افشين وقتی بر آن محل بالا مي رفت فرش چرمین برای وي مي گسترده و كرسی ای مي نهادند و بر تپه ای بلند مي نشست كه مشرف بر در قصر بابك بود.

مردم به دسته ها بودند و ايستاده بودند. کسانی كه باوي در اين سوی دره بودند دستور مي یافتند از اسب خویش پیاده شوند کسانی كه با ابوسعید و جعفر خياط و يارانش و احمد بن خليل در آن سوی دره بودند پیاده نمی شدند كه نزديك دشمن بودند و همچنان بر پشت اسبانشان می ماندند. پیادگان خویش را كه كوهبانان بودند پراکنده مي كرد كه دره ها را تفتیش كنند به اين امید كه جای كمینها را پیدا كند و آنها بشناسد، بدین سان تا پس از نیمروز در كار تفتیش بود. خرمیان پیش روی بابك نبیذ می نوشیدند و در سرناها می دمیدند و طبل می زدند. وقتی كه افشين نماز نیمروز می كرد روان می شد و به طرف خنلق خویش سرازیر می شد كه در روزالروژه بود. نخستین کسی كه سرازیر می شد ابوسعید بود، سپس احمد بن خليل، سپس جعفر بن دينار. آنگاه افشين باز می گشت. اين آمدن و بازگشتن وي از جمله

چیزها بود که بابک را خشمگین می کرد، و چون بازگشت نزدیک می شد از سراستهزاه سنج هایشان را می زدند و در بوق هایشان می دمیدند. بخارا خداه از گردنه ای که بر آن بود دور نمی شد تا همه کسان از آن عبور کنند. آنگاه از پی آنها بازمی گشت.

یکی از روزها خرمیان از مقابله و تفتیشی که در باره شان می شد به تنگ آمدند، افشین به عادت خویش بازگشت، دسته ها نیز به ترتیب بازگشتند. ابوسعید از دره گذشت، احمد بن خلیل نیز گذشت. بعضی از یاران جعفر خیاط نیز گذشتند. خرمیان در خندق خویش را گشودند و ده سوار از آنها برون آمدند و بر کسانی از یاران جعفر خیاط که در آن محل به جامانده بود، حمله بردند. از سروصدا سپاه برخواست، جعفر خیاط به خویشتن با يك دسته از یاران خویش بازگشت و به آن سواران حمله برد به دربذپشان راند، آنگاه سروصدا در سپاه افتاد و افشین بازگشت. جعفر و یارانش در آن سوی به نبرد بودند. عده ای از یاران جعفر بدویوستند. بابک با تعدادی سوار برون شد، پیاده با آنها نبود، نه از یاران افشین و نه از یاران بابک، آنها حمله می کردند و اینها حمله می کردند، و گروهی از دوسوی زخم دار شدند. افشین باز آمد، برای وی فرش و کرسی نهادند، و در محل خویش که در آن می نشسته بود نشست و از خشم جعفر می سوخت و می گفت: «ترتیب و منظور مرا تباه کرد.» سروصدا بالا گرفت، گروهی از داوطلبان از مردم بصره و غیره در دسته ابودلف بودند و چون جعفر را دیدند که نبرد می کند، این داوطلبان بی دستور افشین سرازیر شدند و به آن سوی دره رفتند و به کنار بند رسیدند و در آن آویختند و اندک آسیبهایی زدند و نزدیک بود بالا روند و وارد بند شوند.

جعفر کس پیش افشین فرستاد: «که پانصد پیاده تیر انداز به کمک من فرست که امیدوارم وارد بند شوم، ان شاء الله، که رو به روی خویش بسیار کس نمی بینم، جز این دسته که تو نیز می بینی، یعنی دسته آذین.»

افشین بدویام داد که کار مرا تباه کردی، اندک اندک، خلاصی گیر و یاران خویش را نیز خلاص کن.

جعفر باز گشت، سروصدای داوطلبان که به بند آویخته بودند برخاست، کمینهایی که بابک نهاده بود، گمان بردند که جنگ درگیر شده که نعره بر آوردند و از زیر سپاه بخارا خداه برون جستند، کمین دیگر از آن سوی بلندی ای که افشین بر آن می نشست برون جست.

خرمیان به جنبش آمدند، کسان بر سر آنها ایستاده بودند و هیچکس از آنها از جای نرفته بودند، افشین گفت: «ستایش خدای را که جاهای اینان را برای ما معلوم داشت.»

آنگاه جعفر و یارانش و داوطلبان باز گشتند، جعفر پیش افشین آمد و گفت: «سرور من امیر مؤمنان مرا به نبرد فرستاده که می دانی، مرا نفرستاده که اینجا بنشینم، به هنگام حاجت مرا رها کردی فقط پانصد پیاده بس بود که وارد بدشوم، یاد دل خانهاش، که کسانی را که پیش روی من بودند، دیده بودم.»

افشین بدو گفت: «آنچه را پیش روی تست متگر بلکه به پشت سر خویش بنگر که بر بخارا خداه و یارانش تاخته اند.»

فضل بن کاوس به جعفر خیاط گفت: «اگر کار به دست تو بود نمی توانستی به این محل بالا بیایی و من و من بگویی.»

جعفر خیاط گفت: «اینک من برای مقابله هر که بیاید آماده ام.»

فضل گفت: «اگر مجلس امیر نبود، همیندم ترا به خودت می شناسانیدم.»
افشین بر آنها بانگ زد که خودداری کردند و به ابودلف دستور داد که داوطلبان را از دیوار بازگرداند.

ابودلف به داوطلبان گفت: «باز گردید.»

یکی از آنها پیامد که سنگی همراه داشت و گفت: «اینک که این سنگ را از دیوار

گرفته‌ام چگونه ما را پس میاری؟»

گفت: «هم اکنون اگر بروی می‌فهمی کی بر راه تست.» مقصودش سپاهی بود که از پشت سر این گروه به بخارا خذاه تاخته بود.

آنگاه افشین رو به روی جعفر به ابوسعید گفت: «خدایت از خویشتن وهم از امیر مؤمنان پاداش خیر دهد، نمی‌دانستم که در کار سپاه و راه بردن آن بصیری، چنان نیست که هر که سر خویش بستر دگوید که ایستادن در جایی که رغبت دارد از نبرد کردن در جایی که رغبت ندارد بهتر است. اگر این کسان که پایین توانند و به کمینی که پایین کوه بود اشاره کرد. تاخت می‌آوردند، این دو طلبان پیراهن پوش را چگونه می‌دید؟ وضعیتشان چگونه می‌شد و کی بود که قراهمشان کنند؟ سپاس خدای را که سلامتشان داشت. در اینجا همان و مرو، تا هیچکس اینسجا نماند.»

آنگاه افشین روان شد، رسم وی این بود که وقتی بازگشت آغاز می‌کرد، پرچم دسته‌ها و سواران و پیادگان آن سرازیر می‌شدند، دسته دیگر ایستاده بود و میان آن و این دسته یک نیررس بود و نزدیک نمی‌شد تا ببیند که همه کسان دسته‌ای که پیش از آن رفته بود عبور کرده‌اند و راه برای آن خالی مانده است. آنگاه نزدیک می‌شد و دسته دیگر با سواران پیادگانش سرازیر می‌شد، پیوسته چنین بود، هر دسته‌ای می‌دانست از بی کدام دسته باز می‌گردد. هیچ دسته‌ای بر دسته دیگر پیشی نمی‌گرفت، مؤخر نیز نمی‌شد.

بدین سان بود تا وقتی که همه دسته‌ها روان می‌شدند و هیچ کس جز بخارا. خذاه نمی‌ماند که بخارا خذاه سرازیر می‌شد و گردنه را خالی می‌کرد. در آن روز افشین به همین ترتیب بازگشت، ابوسعید آخرین کس بود که بازگشت. همین که سپاه از محل بخارا خذاه می‌گذشت و محلی را که کمین در آن بوده بود می‌دیدند، می‌دانستند برایشان چه آماده شده بود.

آنگاه کافرانی که می‌خواستند بودند محلی را که بخارا خداه حفظ می‌کرده بود بگیرند پراکنده شدند و به جاهای خویش باز رفتند.

افشین روزی چند در خندق خویش در روزالروذ بماند، داوطلبان از تنگی علفه و توشه و خرجی شکایت بدو بردند، بدانها گفت: «هر کس از شما صبوری می‌کند، صبوری کند و هر که صبوری نمی‌کند راه گشاده است به سلامت باز گردد که سپاه امیر مؤمنان و مقرری بگیران وی بمانند و در گرما و سرما با من می‌مانند، من از اینجا نمی‌روم تا برف بیفتد.»

پس داوطلبان رفتند و می‌گفتند: «اگر جعفر را گذاشته بود و ما را گذاشته بود این بذر گرفته بودیم، او بجز وقت گذرانیدن نمی‌خواهد.»

پس گویی داوطلبان و زخم زبانها که می‌زدند که افشین پیکار نمی‌خواهد و قصد وقت گذرانیدن دارد، بدو رسید. یکیشان گفته بود که در خواب دیده بود که پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم بدو گفته بود: «به افشین بگو، اگر با این مرد نبرد نکنی و در کار وی نکوشی این کوهها را گویم که ترا سنگباران کند.» کسان در اردوگاه آشکار از این سخن آوردند گویی نهانی بود.

افشین کس به طلب سران داوطلبان فرستاد و حضارشان کرد و گفت: «خوش دارم که این مرد را به من بنمایانید که کسان خوابهای گونه گونه می‌بینند.»

آن مرد را همراه جماعتی از مردم پیش روی آوردند که بدو سلام گفت و تقریبش داد و نزدیک برد و بدو گفت: «خواب خویش را برای من حکایت کن، وحشت میار و شرم مدار که تو پیام می‌گویی.»

گفت: «فلان دیدم و بهمان دیدم.»

گفت: «خدا همه چیز را پیش از همه کس می‌داند و این که مقصود وی از این مخلوق چه بود، اگر می‌خواست به این کوهها بگوید کسی را سنگباران کند کافر را سنگباران می‌کرد و زحمت وی را از ما برمی‌داشت، چگونه مرا سنگباران

می‌کند که زحمت کافر را از او بردارم، وی را سنگباران می‌کرد و حاجت نداشت که من با او پیکار کنم. من می‌دانم که هیچ رازی از خدایان نمی‌ماند. وی از قلب من خبر دارد که برای شما، ای مسکینان، چه می‌خواهم.»

یکی از داوطلبان گفت: «ای امیر، اگر شهادت در پیش است ما را از آن محروم مدار که مقصود و مطلوب ما ثواب و رضای خداست، ما را واگذار تا بنا اجازة توبه تنهایی پیش رویم، شاید خدا فتحمان نصیب کند.»

افشین گفت: «می‌بینم که همت‌هاتان آماده است. چنین پندارم که این کار را خدا می‌خواهد، انشاءالله نیکو است. شماراغبید و مردم نیز راغبند. خدا می‌داند که رای من چنین نبود، اما همین دم چنین شد به سبب سخنانی که از شما شنیدم، امیدوارم این را خواسته باشد و نیکوست، به برکت خدای هر روز که خوش دارید عزیزت کنید تا بدانها هجوم بریم که قوت و نیرویی جز به کمک خدا نیست.»

قوم، خوشدل برون شدند و باران خویش را بشارت دادند. هر که قصد بازگشت داشت بماند، هر که نزدیک بود و مقدار چستد روز راه رفته بود و این را شنید بازگشت. مردمان روزی را وعده نهادند، دستور داد سپاه و سواران و پیادگان و همه کسان آماده شوند و عیان کرد که بی‌دریغ خواهان پیکار است.

افشین حرکت کرد و مال و توشه برداشت. در اردو استری نماند، جز آنکه کجاوه‌ای برای زخمیان بر آن نهادند، طبابت پیشگان را همراه خویش برداشت، کیک و سویق و چیزهای دیگر، هرچه مورد نیاز بود برداشت. مردم پیش رفتند تا سوی بند بالا رفت و بخارا خداه را در گرفته نهاد در محلی که می‌نهاده بود، آنگاه فرش چرمین گسترده و کرسی برای وی نهادند و بر آن نشست چنانکه می‌کرده بود.

افشین به ابو دلف گفت: «به داوطلبان بگوهر طرف برای شما آسانتر است بدان بس کنید.» به جعفر گفت: «همه سپاه پیش روی تو است یا کمان داران و نقت.

اندازان، اگر مردانی بخواهی به تومی دهم، هر چه نیازداری و می خواهی بگیری و به برکت خدای عزیمت کن و از هر محلی که می خواهی نزدیک شو.»
گفت: «می خواهم آهنک محلی کنم که در آنجا بودم.»
گفت: «سوی آن شو.»

آنگاه ابوسعید را پیش خواند و گفت: «تو با همه یارانانت پیش روی من باش و هیچکس از شما نرود.» احمد بن خلیل را پیش خواند و گفت: «تو با یارانانت این جا بمان و بگذار جعفر با همه مردانی که باویند عبور کند، اگر پیادگان یا سوارانی خواست، کمکش می کنیم و سوی وی می فرستیم.»

ابودلف و یاران وی را که از داوطلبان بودند روانه کرد که سوی دره سرازیر شدند و از همانجا که بار اول بالا رفته بودند سوی در بند بالا رفتند، و چنانکه آنروز کرده بودند به دیوار آویختند. جعفر حمله برد و در بند را بکوفت چنانکه بار اول کرده بود، و بر در بایستاد. کافران لختی دراز با وی مقاومت آوردند. افسین یکی را فرستاد که يك کیسه دینار همراه داشت. گفت: «سوی یاران جعفر شو و بگو: کی پیش می رود؟ و مشت پر از دینار بر او ریز.»

کیسه دیگری به یکی از یاران خویش داد و گفت: «سوی داوطلبان شو این مال را همراه ببر، با طوقها و بازویندها، به ابودلف بگوی هر کس از داوطلبان را که نيك كوش دیدی بدو چیز بده.» مستصدی آب را ندا داد و گفت: «برو در دل نبردگاه با آنها باش که ترا به چشم خویش بینم، سویق و آب همراه ببر که قوم تشنه نمایند و محتاج بازگشت نباشند.» ، با یاران جعفر نیز در مورد آب و سویق چنین کرد.

سر کوهبانان را خواست و گفت: «هر کس از داوطلبان را در نبردگاه دیدی که تبری به دست دارد، پنجاه درم به نزد من دارد.» و يك کیسه درم بدو داد. با یاران

جعفر نیز چنین کرد؛ کوهبانان را تیر بدست سوی آنها فرستاد. صندوقی پیش جعفر فرستاد که در آن طوق و بازو بند بود و گفت: «این رابه هر کس از یاران خویش که خواستی بده، و این بجز آنست که نزد من دارند و تواز جانب من تعهد می کنی که مقرریشان افزوده شود و نامهایشان را به امیر مؤمنان بنویسم.»

کار نبرد، به نزد در بالا گرفت و طولانی شد. آنگاه خرمیان در را گشودند و به مقابله یاران جعفر در آمدند و از در به کنارشان زدند. از سوی دیگر نیز به داوطلبان حمله بردند و دو پرچم از آنها گرفتند و از دیوار فرودشان افکندند و با سنگ زخمیشان کردند، چندان که در آنها اثر کرد و در کار نبرد سستی گرفتند و متوقف شدند.

جعفر به یاران خویش بانگ زد که نزدیک بیست کس از آنها پیش دویدند و پشت سپرهایی که همراه داشتند زانو زدند و مقابل حریفان جدا از هم دیگر بماندند که که نه آنها به طرف اینان پیش روی می کردند و نه اینان به طرف آنها می رفتند، بدین سان بیودند تا کسان نماز نیمروز را بکردند.

افشین ارابهایی آورده بود. یکی از ارابه‌ها را از آن سوی که جعفر بود بردر نهاد و یک ارابه دیگر را از طرف دره از آن سوی که داوطلبان بودند. ارابه‌ای که از سوی جعفر بود، جعفر مدتی دراز آن را پیش میراند تا ارابه میان آنها و خرمیان افتاد، پس از آن یاران جعفر یکوشیدند و ارابه را از جای بکنند و سوی اردوگاه بردند. دو گروه همچنان مقابل و جدا از هم بسودند و تیر و سنگ در میانشان بکار بود، آنها بر دیوارشان بودند و بردر و اینان زیر سپرهاشان نشسته بودند. پس از آن به نبرد پرداختند و چون افشین این را بدید نگران شد که دشمن، در قوم طمع آرد و پیادگانی را که پیش از آن آماده کرده بود روانه کرد تا به جای داوطلبان بایستادند. یک دسته نیز سوی جعفر فرستاد که پیادگانی جزو آن بود.

جعفر گفت: «گرفتاری من از کمی مردان نیست که مردان کار آمد با من هست، اما برای نبرد جایی نیست که پیش روند. اینجا محل برای یک یا دو مرد هست که

بر آن ایستاده‌اند.» آنگاه نبرد قطع شد.

افشین بدو پیام داد که به برکت خدای باز گرد.

جعفر بیامد، افشین استرانی را که آورده بود و کجاوه بر آن بود فرستاد که زخم‌داران را با کسانی که از سنگ آسیبی دیده بودند و تاب راه رفتن نداشتند در آن نهادند و کسان را بگفت تا باز گردند که سوی خندق خویش در روزالمروذ باز گشتند و کسان از فتح در آن سال نومید شدند و بیشتر داوطلبان برفتند.

آنگاه افشین از پی دو جمعه آماده شد و چون دل شب شد پیادگان تیرانداز را که مقدار هزار مرد بودند روانه کرد و به هر کدامشان يك مشك داد و يك كبك، به بعضی‌شان پرچمهای سیاه داد و چیزهای دیگر و آنها را به هنگام غروب خورشید فرستاد و با آنها پلدها روانه کرد که همه شب را در کوه‌های ناشناس و سخت، از بیراهه راه پیمودند و به کوهی بلند رسیدند آن سوی تپه‌ای که آذین بر آن توقف می‌کرد.

به آنها دستور داده بود که کس از حضورشان مطلع نشود تا وقتی که پرچمهای افشین را دیدند و نماز صبح را بگردند و نبرد را بدیدند، پرچمها را برنیزه‌ها کنند و طلبها را بزنند و از بالای کوه سر ابر شوند، و خرمیان را با تیرو سنگ بزنند، اما اگر پرچمها را ندیدند تکان نخورند تا خبر از جانب وی بیاید.

آنها چنین کردند، هنگام سحر به قله کوه رسیدند، مشکها را از دره آب کرده بودند. بالای کوه رفتند، لختی از شب رفته بود که افشین کس به نبرد سرداران فرستاد که آماده و مسلح شوند که او هنگام سحر بر می‌نشیند و چون پاره‌ای از شب برقت بشیر ترك و سردارانی از مردم فرغانه را که با وی بودند روانه کرد و دستورشان داد که زیر يك تپه پایین دره‌ای که از آن آب گرفته بودند جای گیرند. تپه زیر کوهی بود که آذین بر آن بود. افشین دانسته بود که کافر هر وقت سپاه سوی وی رود

پایین آن کوه کمین می کند.

بشیر و فرغانیان به آنجا رفتند که می دانست خرمیان در آنجا سپاهی به حالت کمین دارند. آنها هنگام شب برفتند به طوری که بیشتر مردم اردوگاه از کارشان بیخبر ماندند، آنگاه کس پیش سرداران فرستاد که آماده باشید که با سلاح سوار شوید که امیر هنگام سحر حرکت می کند.

وقتی سحر آمد، افشین برون شد و کسان را نیز بیرون فرستاد، نفت اندازان را با هزار نفت، اندازی و شمع بیرون فرستاد به ترتیبی که بیرون می فرستاده بود. نماز صبح را بکرد و طبل بزد و برنشست تا به جایی رسید که هر نوبت در آنجا توقف می کرد. برای وی فرش چرمین گسترده و کرسی نهادند، چنانکه رسم وی بود. چنان بود بخارا خداه هر روز بر گردنه ای که جای همیشگی بود می ایستاد، اما آن روز بخارا خداه را با ابوسعید و جعفر خیاط و احمد بن خلیل در مقدمه نهاد. مردم در آن وقت از این آرایش شگفتی کردند، به آنها گفت به تپه ای که آذین بر آن بود نزدیک شوند و آن را در میان گیرند، در صورتی که پیش از آنروز از این کار منعشان می کرده بود.

کسان با این سرداران چهار گانه که نامشان را بگفتم برفتند تا به دور تپه رسیدند، جعفر خیاط در سمت پهلوی بد بود، ابوسعید پهلوی وی بود، بخارا خداه پهلوی ابوسعید بود و احمد بن خلیل پهلوی بخارا خداه بود و همگی به دور تپه چون حلقه ای شدند.

آنگاه از پایین دره سروصدا برخاست، معلوم شد کمینی که زیر تپه توقفگاه آذین جای داشته بود به بشیر ترك و فرغانیان تاخته که با آنها به نبرد پرداخته اند. مدتی جنگ میانشان در گیر بود. مردم سپاه سروصدا ایشان را شتیدند و کسان به جنبش آمدند، افشین بگفت که ندا دهند: ای مردم این بشیر ترك است و فرغانیان که

من آنها را فرستاده‌ام و به کمیته بر خورده‌اند، تکان نخورید.

وقتی پیادگان تیرانداز که پیش رفته بودند و بالای کوه رسیده بودند این را شنیدند، پرچم‌ها را چنانکه افشین دستورشان داده بود بالا بردند. مردم پرچم‌هایی دیدند که از کوهی بلند می‌آمد، پرچم‌های سیاه. مابین سپاه و کوه نزدیک فرسخ بود، پرچمداران از بالا به طرف کوه آذین سرازیر بودند، پرچم‌ها را بالا برده بودند و سرازیری را پیش گرفته بودند و آهنگ آذین داشتند.

وقتی مردم سپاه آذین پرچمداران را دیدند، آذین گروهی از پیادگان همراه خویش را که از خرمیان بودند، سوی آنها فرستاد، اما مسلمانان از دیدنشان بیمناک شدند. افشین کس پیش آنها فرستاد که اینان مردان ما هستند که ما را بر ضد آذین یاری می‌دهند.

در این وقت جعفر خیاط و بارانش به آذین و یاران وی حمله بردند و به طرف آنها بالارفتند و حمله‌ای چنان سخت بردند که آذین و بارانش را به دره ریختند. یکی از آنها که در سمت ابو سعید بود به نام معاذ پسر محمد، یا محمد پسر معاذ، به همراه تنی چند حمله برد، معلوم شد که زیر پای اسبان آنها چاه‌هایی حفر شده که دست اسبان در آن می‌رود، و سواران ابو سعید در آن افتادند. افشین کوهبانان را فرستاد که دیوار منزل‌های خویش را بکنند و این چاه‌ها را با آن پر کنند که چنین کردند، آنگاه کسان یکباره به خرمیان حمله بردند.

و چنان بود که آذین بالای کوه گاوی آماده کرده بود که سنگی بر آن بود، چون کسان بر او حمله بردند گاو را به طرف آنها راند که راه آنرا گشودند که به پایین غلطید، آنگاه از هر سوی حمله بردند.

وقتی بابک دید که یاران او را در میان گرفته‌اند از يك سوی پد از دری که مقابل افشین بود برون شد، در، تا تپه‌ای که افشین بر آن بود بقدر يك ميل فاصله داشت. با جمعی که همراه وی بودند بیامد که سراغ افشین را می‌گرفتند. یاران

ابودلف به آنها گفتند: «این کیست؟»

گفتند: «بابک است که آهنگ افشین دارد.»

ابودلف کس بنزد افشین فرستاد و این را به او خبر داد. افشین یکی را فرستاد که بابک را می‌شناخت و در او نگر بست، آنگاه سوی افشین بازگشت و گفت: «بله، او بابک است.»

افشین برنشست و سوی بابک رفت و نزدیک وی شد تا به محلی رسید که سخن وی را و سخن یارانش را می‌شنید، بیکار در ناحیه آذین در گیر بود بابک بدو گفت: «از امیر مؤمنان امان می‌خواهم.»

افشین گفت: «این را به تو عرضه کرده بودم، هر وقت بخواهی امان به تو داده می‌شود.»

گفت: «هم اکنون می‌خواهم، به شرط آنکه مهلتی به من دهی که خانواده خویش را بردارم و آماده شوم.»

افشین بدو گفت: «به خدا بارها ترا اندرز داده‌ام، اما اندرز مرا نپذیرفته‌ای. اکنون اندرزت می‌دهم که همین امروز با امان بیرون شوی بهتر از فرداست. گفت: «ای امیر پذیرفتم و بر این سرم.»

افشین بدو گفت: «پس گروه‌گانهایی را که خواسته بودم بفرست.»

گفت: «بله، اما فلان و فلان، بر این تپه‌اند، بگو یارانت دست بدارند.»

گوید: فرستاده افشین رفت که مردم را باز دارد بدو گفتند که: پرچمهای فرغانیان وارد بندشده و آن را بالای قصرها برده‌اند.

پس افشین برنشست و مردم را بانگ زد. افشین وارد شد و مردم نیز وارد شدند. کسان با پرچمها بالای قصر بابک رفتند. در قصرهای خویش که چهار قصر بود ششصد مرد را کمین نهاده بود، که مردم به آنها رسیدند و با پرچمها بالای قصرها رفتند. خیابانهای بدو میدان آن از مسلمانان پر شد. کمینان درهای قصرها را گشودند

و پیاده بیرون شدند و با مسلمانان به نبرد پرداختند. بابک برفت تا وارد دره مجاور هشتادسر شد. افشین و همه سردارانش بر در قصرها به نبرد مشغول بودند. خرمیان بسختی نبرد میکردند، نفت اندازان را احضار کرد که نفت و آتش بر آنها همی ریختند، در این اثنا مسلمانان به ویران کردن قصرها مشغول بودند - تا همگیشان کشته شدند. افشین فرزندان بابک را با کسانی از خانواده شان که در بند با آنها بودند گرفت. وقتی شب در آمد افشین دستور بازگشت داد که بازگشتند. بیشتر خرمیان در خانهها بودند. افشین به خندق رودالرود بازگشت.

گویند بابک و یارانش که با وی وارد دره شده بودند، وقتی بدانستند که افشین سوی خندق خویش رفته، سوی بند بازگشتند و چندان که توانستند توشه برگرفتند و مالهای خویش را نیز برداشتند، آنگاه وارد دره ای شدند که مجاور هشتاد سر بود. و چون روز بعد در آمد، افشین بیرون شد و وارد بند شد و در شهر بایستاد و بگفت تا قصرها را ویران کنند. پیادگان فرستاد که در اطراف شهر بگشتند و کسی از کافران را نیافتند، پس کوهبانان را بالا فرستاد که قصرها را ویران کردند و بسوختند. سه روز این کار را کرد تا خزینهها و قصرهای بابک را بسوخت و خانه و قصری در شهر نگذاشت مگر آن را بسوخت و ویران کرد.

آنگاه افشین بازگشت و بدانست که بابک با بعضی از یاران خویش گریخته است. افشین به شاهان ارمنیه و بطریقان آنجا نوشت و خبرشان داد که بابک با گروهی که همراه داشته گریخته و به دره ای رفته و از آنجا به طرف ارمنیه بیرون شده که بر شما می گذرد. و دستورشان داد که هر کدامشان ناحیه خویش را محفوظ دارند و هیچکس از آنجا نگذرد مگر آنکه وی را بگیرند و بشناسند.

آنگاه جاسوسان پیامند و خبر دادند که وی در دره است. دره ای بود با علف و درخت بسیار که يك طرف آن به ارمنیه بود و طرف دیگرش به آذربایجان و سپاه

بدانجا فرود شدن نمی توانست و هر کس آنجا نهان می شد دیده نمی شد، از بس که درخت و آب داشت. يك جنگل بود و دره را جنگل می نامیدند.

افشین به هر کجا که می دانست از آنجا راهی به سوی جنگل سرازیر می شود و یا بابلک می تواند از آن راه برون شود کس فرستاد و بر هر راه و هر يك از آن جاها سپاهی نهاد، از چهارصد تا پانصد جنگاور و همراهشان کوهباغان فرستاد که راه را به آنها بنمایند و دستورشان داد که شبانگاه راه را حراست کنند که هیچ کس از آنجا برون نشود.

افشین برای هر يك از این سپاهها از اردو گاه خویش آذوقه می فرستاد. این سپاهها پانزده سپاه بود. بدین گونه بیودند تا نامه امیر مؤمنان رسید که مهر طلالی بر آن بود و امان بابلک در آن بود.

افشین کسانی از یاران بابلک را که از وی امان خواسته بودند و يك پسر بزرگ بابلک که بزرگتر فرزندش بسود از آن جمله بود، پیش خواند و به او و اسیران گفت: «این چیزی بود که از امیر مؤمنان امید نداشتم و طمع نمی بردم که برای او در این حال که هست، امانی بنویسد، کی از شما آنرا می گیرد و به نزد وی می برد؟»

اما هیچ کس از آنها بدین جرئت نیاورد، یکیشان گفت: «ای امیر میان ما هیچ کس میان ما نیست که جرئت کند با این به نزد وی رود.»

افشین بدو گفت: «وای تو، اواز این خرسند می شود.»

گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، ما این را بهتر از تو می دانیم.»

گفت: «تاچار باید خویشان را بذل من کنید و این نامه را به او برسانید.»

دو کس از آنها برخاستند و بدو گفتند: «ای امیر تعهد کن که عیالان ما را مقرری

دهی.» و افشین این را تعهد کرد.

آن دو کس نامه را گرفتند و روان شدند و همچنان در جنگل می‌گشتند تا به وی رسیدند، پسر بابک همراه آنها نامه‌ای نوشته بود و خبر را معلوم وی داشته بود و از او خواسته بود که به امان درآید که برای وی نیکتر است و به سلامت نزدیکتر.

نامهٔ پسر بابک را بدو دادند که آنرا بخواند و گفت: «شما چه می‌کردید؟» گفتند: «آن شب عیالان ما اسیر شدند، جای ترا نمی‌دانستیم که به نزدت آییم، به جایی بودیم که بیم کردیم بگیرندمان و امان خواستیم.» بابک به آن کس که نامه را همراه داشت گفت: «این را نمی‌شناسم، اما تو ای پسر زن بدکاره چگونه بر این جرئت آوردی که از نزد آن پسر زن بدکاره به نزد من آیی؟» و او را گرفت و گردنش را بزد و نامه را همچنان مهرزده به سینه‌اش بست و نگشود.

آنگاه به آن دیگر گفت: «برو و به آن پسر زن بدکاره - مقصودش پسر خودش بود - که به من می‌نویسد، بگو، و بدو نوشت: اگر به من پیوسته بودی و دعوت خویش را دنبال کرده بودی تا روزی کار به تو رسد پسر من بودی، اما اکنون به نزد من به درستی پیوست که مادر بدکاره‌ات خراب بوده. ای پسر زن بدکاره، شاید که من پس از این زنده بمانم، من عنوان سالاری داشته‌ام و هر کجا باشم یا بسادم کنند، شاه باشم، اما تراز نخه‌ای هستی که خیری در آن نیست. شهادت می‌دهم که پسر من نه‌ای، یک روز که زنده باشی و سالار باشی از آن بهتر که چهل سال زنده باشی و بنده‌ای باشی زبون.»

آنگاه بابک از جای خویش برفت و سه کس را با آن مرد همراه کرد که وی را از یکی از جاهای بالا بردند، سپس به بابک پیوستند، و او همچنان در آن جنگل بود تا توشه‌اش تمام شد و از کنار راهی که یکی از سپاهها بر آن بود برون شد. محل راه

کوهی بود که آب در آن نبود و سپاه نتوانسته بود بر راه بماند که از آب دور بود. سپاه از راه دور شده بود و نزدیک آب رفته بود. دو کوهبان و دو سوار بر راه نهاده بودند که آترا حراست کنند، میان سپاه و راه نزدیک یکونیم میل بود. هر روز دو سوار و دو کوهبان بر راه، نوبتی بودند. یک روز به هنگام نیمروز، آنجا بودند که بابک و یارانش برون شدند و کسی را ندیدند و دو سوار و دو کوهبان را ندیدند و گمان بردند سپاهی آنجا نیست. پس بابک برون شد با دو برادرش عبدالله و معاویه و اعمادش و یکی از زنانش که دختر کلندانیه نام داشت. از راه درآمدند و به آهنگ رمینیه روان شدند. دو سوار و دو کوهبان آنها را بدیدند و کس به نزد سپاهیان فرستادند که ابوالساح سالارشان بود که ما سوارانی دیدیم که می گذشتند و ندانیم کیان بودند.

کسان برنشستند و روان شدند و از دور در آنها نگریستند که برچشمه آبی فرود آمده بودند و ناشتا می کردند، و چون کسان را بدیدند، کافر بدوید و برنشست و هر که با وی بود برنشست، او بگریخت، معاویه و مادر بابک و زنی را که همراهی بود گرفتند. غلامی از آن بابک با وی بود، ابوالساح معاویه و مادر بابک و آن دوزن را سوی اردوگاه فرستاد. بابک برفت تا وارد کوهستان ارمینیه شد و در کوهها کمین و از می رفت، عاقبت محتاج خوردنی شد.

و چنان بود که همه بطریقان ارمینیه، نواحی و اطراف خویش را محفوظ داشته بودند و به دیدگاههای خویش سفارش کرده بودند که هیچ کس، از آنها نگردد مگر او را بگیرند و شناسایی کنند و دید بانها همگی محتاط بودند.

چون بابک به گرسنگی افتاد، از بلندی ای نظر کرد و کشتکاری را دید که در یکی از درهها با گاو خویش شخم می زد، به غلام خویش گفت: «به نزد این کشتکار فرو شو و چند دینار و درهم با خویشتن بیا، اگر نان با وی هست بگیر و به او بده.»

کشتکار، شریکی داشت که به حاجت خویش رفته بود. غلام به نزد کشتکار
فروشد. شریکش، وی را از دور بدید و همان جای دور ایستاد که از رفتن به نزد شریک
خویش هراسان بود و می دید که شریکش چه می کند. غلام به کشتکار چیزی داد،
کشتکار برفت و نان را برگرفت و آن را به غلام داد، شریکش همچنان ایستاده بود
و بدومی نگریست و گمان برد که نان وی را به زور گرفته و گمان نبرد که چیزی به او
داده است. پس سوی دیدگاه دوید و به آنها خبر داد که مردی سوی آنها آمده که
شمشیر و سلاح دارد و نان شریکش را در دره گرفته.

سالار دیدگاه که در کوههای پسر سنباط بود بر نشست و خبر را به پسر سنباط
رسانید. پسر سنباط همراه گروهی بر نشست و شتابان سوی وی رفت، وقتی به کشتکار
رسید که غلام به نزد وی بود، بدو گفت: «این کیست؟»

کشتکار گفت: «این مردی است که بر من گذشت و از من نان خواست که
دادمش.»

به غلام گفت: «آقای کجاست؟»

گفت: «آنجاست.» و به بابک اشاره کرد. به دنبال غلام رفت و بدو رسید که
پیاده شده بود، و چون چهره بابک را بدید او را بشناخت. پسر سنباط، به خاطر وی
از اسب خویش پیاده شد و نزدیک شد و دستش را ببوسید، آنگاه گفت: «سرور من
به کجا؟»

گفت: «آهنگ دیار روم دارم.» یا جایی را که نام رد.

بدو گفت: «نه جایی را می بایی و نه کسی را که بهتر از من حق تو را بشناسد و
شایسته تو باشد که به نزد وی باشی، جای مرا می شناسی، میان من و سلطان کاری
نیست و هیچ کس از پاران سلطان به نزد من وارد نمی شوند. از کار من و
شهر من واقفی، همه بطریقانی که آنجا هستند مردم خاندان تواند که از آنها

و این از آن رو بود که وقتی بابک می‌دانست که بنزد یکی از بطریقان دختری یا خواهری زیبا هست کس به طلب وی می‌فرستاد، اگر او را پیش بابک نمی‌فرستاد براو هجوم می‌برد و زن را می‌گرفت و همه مال بطریق را از اثاث و غیره می‌گرفت و به زور به شهر خویش می‌برد.

آنگاه پسر سنباط بدو گفت: «به نزد من و در قلعه من باش که منزل تو است و من بنده توام، این زمستان را در آن باش، آنگاه در کار خویش بیندیش.»
و چنان بود که بابک به زحمت و سختی افتاده بود و به گفتار مهمل پسر سنباط اعتماد کرد. بدو گفت: «درست نیست که من و برادرم به یکجا باشیم، شاید یکی از ما را ببندد و یکی دیگر بماند. من بنزد تومی مانم و عبدالله برادرم بنزد پسر اصطفانوس (استیقن) می‌رود، نمی‌دانیم چه خواهد شد، جانشینی نداریم که به دعوت ما قیام کند.»

پسر سنباط بدو گفت: «فرزندانت بسیارند.»

گفت: «در آنها خیری نیست.» و مصمم شد که برادر خویش را به قلعه پسر اصطفانوس بفرستد که بدو اعتماد داشت.

پس بابک با پسر سنباط به قلعه اورفت. صبحگاهان عبدالله به قلعه پسر اصطفانوس رفت و بابک به نزد پسر سنباط اقامت گرفت.

پسر سنباط به افشین نوشت و بدو خبر داد که بابک به نزد وی و در قلعه اوست افشین بدو نوشت: «اگر این درست باشد به نزد من و به نزد امیر مؤمنان هر چه بخواهی داری.» و در نامه خویش برای وی پاداش خیر مسئلت کرد.

آنگاه افشین بابک را برای یکی از خاصان معتمد خویش وصف کرد و او را بنزد پسر سنباط فرستاد و بدو نوشت و خبر داد که یکی از خاصان خویش را بنزد وی فرستاده و خوش دارد که بابک را ببیند و او را برای افشین وصف

کند.

اما پسر سنباط نگران شد که بابک هراسان شود و به آن مرد گفت: «وی را نمی‌توانی دید مگر به وقتی که به طعام خویش سرگرم است و غذا می‌خورد. وقتی دیدی که ما غذا خواستیم، جامهٔ طبانخان بومی ما را به برکن و بیا، گویی طعام می‌آری یا چیزی می‌بری، در آنوقت وی به طعام خویش سرگرم است، چنان که می‌خواهی او را از نظر بگذران، آنگاه برو و وی را برای یار خویش وصف کن.»

آن مرد به وقت طعام چنان کرد، بابک سر برداشت و بدو نگریست که ناشناس بود، گفت: «این مرد کیست؟»

پسر سنباط گفت: «یکی از مردم خراسان که نصرانی است و از مدتی پیش به ما پیوسته» و این را به مرد اشروسنی تلقین کرد.

بابک بدو گفت: «از کی اینجا ای؟»

گفت: «از فلان و فلان سال.»

گفت: «چگونه اینجا مقیم شده‌ای؟»

گفت: «اینجا زن گرفته‌ام.»

گفت: «راست گفتی. وقتی به کسی گویند: از کجایی؟ گوید: از جایی که زخم

هست.»

آنگاه آن کس بنزد افشین بازگشت و به او خیرداد و هرچه رادر آنجا از بابک دیده بود، برای وی وصف کرد.

افشین ابوسعید و بوزباره را بنزد پسر سنباط فرستاد و همراه آنها بدو نامه نوشت و دستورشان داد که نامهٔ وی را از راه یا یکی از کافران پیش پسر سنباط فرستد و دستور داد که هرچه را پسر سنباط بگوید مخالفتی نکند.

آن دو کس چنین کردند. پسر سنباط به آنها نوشت که در جایی که وصف آن کرده بود بمانند و پسر سنباط توشه و آذوقه برای آنها فرستاد، تا وقتی که بابک را ترغیب کرد

که برای شکار برون شود. بدو گفت: «ابتجا دره‌ای خوش است و تو در دل این قلعه دلگرفته‌ای، چه شود اگر برون شویم و باز و باشه^۱ و آنچه مورد نیاز است همراه ببریم و تا وقت غذا به شکار ملالتی ببریم.»

بابک بدو گفت: «اگر خواهی.» و بنا شد که صبحگاهان برنشینند.

پسر سنباط به ابوسعید و بوزباره نوشت و عزم خویش را به آنها خبر داد و دستورشان داد که بکیشان از این سوی کوه بیاید و دیگری از سوی دیگر، با سپاهشان، و هنگام نماز صبح کمین‌وار راه سپرند، و چون فرستاده وی بنزد آنها رسید از بالای دره بنگرند و چون بابک و وی را بدیدند سرازیر شوند و آنها را بگیرند.

صبحگاهان، وقتی پسر سنباط و بابک برنشتند، پسر سنباط فرستاده‌ای سوی ابوسعید روانه کرد و فرستاده‌ای سوی بوزباره، و به هر یک از فرستادگان گفت: «آن یکی را به فلان جای یار و آن یکی را به فلان جای، و از بالا مراقب ما باشید و چون ما را بدیدید بگویید: «همینانند، بگیریدشان»، می‌خواست بر بابک دگرگونه انماید و بگوید: «این سپاهی بود که آمد و ما را گرفت.» که خوش نداشت که وی را از منزل خویش به آنها تسلیم کند.

دو فرستاده بنزد ابوسعید و بوزباره رفتند و آنها را ببردند تا بسالای دره‌ای رسیدند که بابک و پسر سنباط آنجا بودند و چون آنها را بدید با یاران خویش به طرف بابک سرازیر شدند، این از این سوی و آن از آن سوی، و آنها را بگرفتند که باشقها را به همراه داشتند. بابک جبه‌ای سپید داشت و عمامه‌ای سپید و پاپوشی کوتاه. به قولی باشه‌ای به دست داشت و چون سپاهها را بدید که وی را احاطه کرده بودند بایستاد و به ابوسعید و بوزباره نگرستن گرفت، بدو گفتند: «فرود آی.» گفت: «شما کی هستید؟»

۱ - کلمه متن، باشق، معرب باشه پارسى. بگفته برهان، جانودیت شکاری از جنس

زردچشم و کوچکتر از باز. (م)

یکیشان گفت: «من ابوسعیدم.» و دیگری گفت: «من بوزبارهام.»

گفت: «خوب» و پابگردانید و پیاده شد. پرسنباط در او می‌نگریست، سر به سوی پرسنباط برداشت و او را دشنام گفت و گفت: «مرا به چیزی اندک به یهودان فروختی، اگر مال خواسته بودی و طلب کرده بودی ترا بیشتر از آن داده بودم که اینانت می‌دهند.»

ابوسعید بدو گفت: «برخیز و بر نشین.»

گفت: «خوب» پس او را برداشتند و سوی افشین بردند و چون نزدیک اردوگاه شد، افشین بالای برزند رفت، خیمه‌ای برای وی زدند و کسان را بگفت تا به دو وصف شدند، افشین در خیمه سیاهی نشست و بابک را بیاوردند. افشین دستور داد نگذارند هیچ عربی میان دو صف در آید که بیم داشت یکی از آنها که بابک کسانش را کشته یا بلیه‌ای برای وی آورده او را بکشد یا زخم‌دار کند.

و چنان بود که زنان و کودکان بسیار بنزد افشین فراهم آمده بودند که می‌گفتند که بابک اسیرشان کرده بود و آزادگانند از عربان و دهقانان. افشین گفته بود تا جایگاهی بزرگه برای آنها آماده کنند و در آن سکونتشان داد و مال برایشان مقرر کرد و دستورشان داد که به کسان خویش هر کجا هستند، بنویسند و هر که می‌آمد و زنی یا کودکی یا کنیزی را می‌شناخت و دو شاهد می‌آورد که او را می‌شناسد یا حرم یا خویشاوند اوست اسیر را به وی می‌داد. کسان بیامدند و بسیار کس از آنها را بگرفتند و بسیار کس از آنها بماند که منتظر بودند کسانشان بیایند.

آن روز که افشین دستور داد کسان دو صف ببندند میان وی و بابک نیم میل فاصله بود. بابک را پیاده کردند که باجیه و عمامه و پاپوش، میان دو صف به‌راه افتاد تا بیامد و پیش روی افشین بایستاد. افشین در او نظر کرد، آنگاه گفت او را به اردوگاه ببرند که وی را سواره ببرند و چون زنان و کودکانی که در جایگاه بودند او را بدیدند به چهره‌های خویش زدند و بانگ زدند و گریستند چندان که

صداهایشان بلند شد.

افشین به آنها گفت: «شما دیروز می گفتید: اسیرمان کردند اما امروز بسر او می گرید، لعنت خدای پر شما باد.»
گفتند: «با ما نیکی می کرد.»

پس افشین بگفت تا بابك را وارد اطاقی کردند و یکی از یاران خویش را بر او گماشت.

و چنان بود که وقتی بابك به نزد پسر سنباط اقامت گرفته بود، برادرش عبدالله به نزد عیسی بن یوسف بن اصفغانوس رفته بود، وقتی افشین بابك را بگرفت و به نزد خویش در اردوگاه بداشت و کس بر او گماشت جای عبدالله را بدو گفتند که به نزد پسر اصفغانوس است. افشین به پسر اصفغانوس نوشت که عبدالله را پیش وی فرستد. پسر اصفغانوس وی را پیش افشین فرستاد و چون عبدالله به دست افشین افتاد او را با برادرش در يك اطاق بداشت و گروهی را بر آنها گماشت که حفاظتشان کنند.

افشین به معنصم نوشت که بابك و برادرش را گرفته، معنصم بدو نوشت و دستور داد که با آنها به نزد وی رود. وقتی می خواست سوی عراق رود کسی بنزد بابك فرستاد که من می خواهم ترا به سفر ببرم، بنگر از ولایت آذربایجان بدچه چیز مایلی؟

گفت: «میل دارم شهرم را ببینم.»

پس افشین در يك شب مهتابی کسانی را همراه بابك سوی بد فرستاد که در آن بگشت و تا به وقت صبح کشتگان و خانه‌ها را نگرست، آنگاه وی را به نزد افشین باز بردند. افشین یکی از یاران خویش را به وی گماشته بود. بابك خواست که از حفاظت وی معاف شود. افشین گفت: «چرا می خواهی از او معاف شوی؟»

گفت: «برای آنکه وقتی می آید دستش چرب است به نزد سرمن می خوابد

و بوی آن مرا آزار می‌دهد. هوافشین او را معاف داشت.

وقت وصول بابلک به نزد افشین که در برزند بود ده روز رفته از شوال بود و بوزبار و دیوداد دو طرف وی بودند.

در این سال محمد بن داود سالار حج بود.

آنگاه سال صدویست و سوم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که

به سال دویست و بیست و سوم بود

از جمله آن بود که افشین همراه بابلک و برادرش به نزد معتصم رسید. گویند که رسیدن وی به نزد معتصم به شب پنجشنبه بود سه روز رفته از صفر، به سامرا، و چنان بود که از وقتی که افشین از برزند حرکت کرده بود تا وقتی به سامرا رسید، معتصم هر روز اسب و خلعتی سوی وی می‌فرستاد.

معتصم از توجهی که به کار بابلک و اخبار وی داشت و به سبب خرابی راه از برف، از سامرا تا گردنه حلوان بر سر هر فرسخ اسبی لاغر میان نهاده بود و با آن سواری بود که با خبر به ناخت می‌آمد تا از یکی به یکی دیگر برساند، دست به دست. از حلوان تا آذربایجان نیز اسبان مرغ را مرتب کرده بودند که به یکروز یا دو روز آن را می‌تازانند، آنگاه عوض می‌شد و اسب دیگر روان می‌شد. بر اسبان جوانانی از اهل مرغ بودند. هر اسبی بر سر فرسخی بود. برای آنها بر سر کوهها دیدبانها نهاده بود به شب و روز و دستورشان داده بود که وقتی خبر به آنها رسید بانگ بزنند. وقتی آنکه مجاور او بود بانگ را می‌شنید آماده می‌شد و همینکه بار وی که آمدنش را بانگ زده بودند می‌رسید بر کنار راه ایستاده بود و کیسه چرمین (خریطه) را از او می‌گرفت. کیسه چرمین از اردوگاه افشین تا سامرا چهار روزه می‌رسید یا

کمتر. وقتی افشین به پلهای حدیفة رسید، هارون بن معتمص با مردم خاندان معتمص از او پیشواز کردند. وقتی افشین یا بابک به سامرا رسید وی را در قصر خویش در مطیره جای داد. در شب احمد بن ابی دواد، ناشناس برفت و بابک را بدید و با او سخن کرد، آنگاه پیش معتمص باز گشت و وصف بابک را با وی بگفت. معتمص صبر نیاورد و برنشست و از میان دود یوار حیر سوی بابک رفت و ناشناس به نزد وی وارد شد و او را بدید و در وی تأمل کرد، بابک او را نمی شناخت.

روز بعد، معتمص برای بابک بنشست، به روز دوشنبه یا پنجشنبه، کسان از ازدرعامه تا مطیره صف کشیدند. معتمص می خواست او را انگشت نما کند و به کسان بنماید، گفت: «این را برچه باید برداشت و چگونه انگشت نما باید کرد؟» حزام گفت: «ای امیر مؤمنان، چیزی انگشت نما ترا ذلیل نیست.»

گفت: «راست گفتمی.» و بگفت تا فیل را آماده کنند و بگفت تا قبای دیبایی به تن وی کردند، با کلاهی مدور از سمور. وی تنها بود.

محمد بن عبد الملك در این باب شعری گفت به این مضمون:

«فیل را مطابق رسم آن رنگ کرده اند

و شیطان خراسان را برداشته

و اعضای فیل را رنگ نمی کنند

مگر برای حادثه ای مهم.»

مردم از مطیره تا ازدرعامه به دیدار وی بودند، ازدرعامه به نزد امیر مؤمنانش بردند. قضایی را احضار کرد که دودست و دوپایش را قطع کند، آنگاه بگفت تا جلاد وی را بیاورند، حاجب ازدرعامه برون شد و بانگ می زد: نود نود، که نام جلاد بابک بود. بانگ نود نود! نود نود! برخاست تا وی بیامد و وارد دارالعامه شد،

امیر مؤمنان بدو دستور داد که دودست و دوپای بایک را قطع کند، آن را قطع کرد و بایک بیفتاد. امیر مؤمنان به یکیشان گفت تا سرش را ببرد و شکمش را ببرد. سرش را به خراسان فرستاد و پیکرش را در سامرا به نزد گردنه بیاویخت که محل داروی شهره است.

آنگاه بگفت تا برادر بایک، عبدالله را همراه پسر شروین طبری به نزد اسحاق بن ابراهیم برند که در مدینه السلام جانشین وی بود و دستورش داد که گردن عبدالله را بزنند و با وی چنان کنند که با برادرش کرده بودند، و او را بیاویزد. وقتی طبری با وی به بردان رسید، عبدالله برادر بایک به پسر شروین گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «پسر شروین شاه طبرستان.»
گفت: «ستایش خدارا که یکی از دهقانان را برای من آماده کرد که کشتتم را عهده کند.»

گفت: «کشتن ترا، این عهده می کند.» نود نود به نزد وی بود و همو بود که بایک را کشته بود.

بدو گفت: «تو یار منی و این بومی است. به من بگو آیا گفته اند که چیزی به من بخورانی یا نه؟»

گفت: «هر چه می خواهی بگو.»
گفت: «برای من پالوده ای مهیا کن.»
راوی گوید: در دل شب پالوده ای برای او مهیا کردند که از آن بخورد تا برشد. سپس گفت: «ای ابوفلان فردا خواهی دانست که من دهقانم. انشاء الله.»

آنگاه گفت: «می توانی نبیدی به من بنوشانی؟»
گفت: «آری، اما بسیار مخور.»

گفت: «بسیار نمی خورم.»

گوید: پس چهار رطل شراب بیاوردند که نشست و آن را با ملایمت بنوشید، تا به نزدیک صبح، سپس به هنگام سحر حرکت کرد و او را به مدینه السلام برد و سر پل رسانید. اسحاق بن ابراهیم دستور داد تا دودست و دو پای او را قطع کنند که چیزی نگفت و سخن نکرد. دستور داد تا او را بیاویزند، که در مدینه السلام در سمت شرقی میان دو پل آویخته شد.

از طوق بن احمد آورده اند که وقتی بابک فراری شد، بنزد سهل پسر منباط رفت، افشین، ابوسعید و بوزباره را فرستاد که بابک را از او گرفتند، سهل پسر خویش معاویه را همراه بابک بنزد افشین فرستاد که بگفت تا یکصد هزار درهم به معاویه دهند این را برای وی از امیر مؤمنان گرفتند. بابک کمر بند جواهر نشان و تاج بطریقی و سهل بدین سبب بطریقی شد.

کسی که عبدالله برادر بابک به نزد وی بود، عیسی بن یوسف بود که او را خواهر زاده اصطفانوس شاه یلقان می گفتند.

علی بن مره از یکی از او باش به نام مطر آورده که گفته بود: «ای ابوالحسن به

خدا بابک پسر من بود.»

گوید: گفتم: «چگونه؟»

گفت: «پیش ابن رواد بودیم مادرش تر تو میزد یک چشم از بومیان ابن رواد بود، من به نزد وی جای می گرفتم. زنی تنومند بود، مرا خدمت می کرد و جامه هایم را می شست، روزی او را دیدم و از شهوت زدگی سفر و طول عزوبت، بسراو جستم و بابک را در رحمش نهادم.»

سپس گفت: پس از آن غیبتی داشتم، سپس باز رفتم، وی در کار زاییدن بود در منزلی جای گرفتم، روزی به نزد من آمد و گفت: «وقتی شکم مرا پر کردی اینجا منزل می گیری و مرا رها می کنی؟» و شایع کرد که بیچه از من است.

گفتم: «به خدا اگر نام مرا ببری ترا می کشم. و از من دست برداشت، به خدا

در آن وقت که افشین مقابل بابک بود، بجز مقرریها و آذوقه و کمکها هر روز که برمی نشست ده هزار درم جایزه داشت و هر روز که برنشتن نبود پنجهزار درم.

جمع کسانی که بابک در مدت بیست سال کشته بود دویست هزار و پنجاه و پنج هزار و پانصد کس بود. بریحی بن معاذ و عیسی بن محمد و زریق بن علی و محمد بن حمید طوسی و ابراهیم بن لیث و احمد بن جنید غلبه یافت، احمد را اسیر گرفت. سه هزار و سیصد و نه کس با بابک اسیر شدند، از زنان مسلمان و کودکان که به دست وی بودند هفت هزار و شصت کس گرفته شد، کسانی از فرزندان بابک که به دست افشین افتادند هفده مرد بودند با هفده زن از دختران و عروسانش.

معتصم، افشین را تاج داد و دوشانه پوش^۱ جواهر نشان پوشانید، بیست هزار درم هزار درم بدو داد که از آن جمله ده هزار هزار درم جایزه وی بود و ده هزار هزار درم را میان مردم سپاه خویش بخش کند، و او را ولایتدارسند کرد. شاعران به نزد افشین رفتند و ستایش او گفتند و بگفت تا شاعران را جایزه دهند و این به روز پنجشنبه بود سیزده روز رفته از ربیع الآخر.